نبردی نابرابر

گزارشی از هفت سال زندان

۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸

www.iran-archive.com

نیما پرورش

انتشارات اندیشه و پیکار
۱۳۷٤

نبردی نابرابر

گزارشی از هفت سال زندان

۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸

www.iran-archive.com

نیما پرورش

انتشارات اندیشه و پیکار
۱۳۷٤

فهرست

- زندان اوین ۱
- انفرادی ۱۷
- دادگاه ۲۶
- قزل حصار ۴۰
- یك جشن واقعی ۶۰
- اولین عید ۷۰
- گوهردشت ۷۳
- به یاد ابروندی ۹۴
- کتابخانه زندان ۹۶
- سال ۶۷ در گوهردشت ۹۹
- بازهم در اوین ۱۳۱

www.iran-archive.com

یادآوری کنیم که از صفحه ۹۹ تا ۱۳۰ این کتاب قبلاً توسط «کمیته برگزاری یادمان قتل عام زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ » در شهریور ماه ۱۳۷۳ در پاریس منتشر شده است. پوسترهایی هم که در اینجا آورده ایم از انتشارات همان کمیته است.

وبا تشکر از دوستی که در ویراستاری این نوشته کمك های شایان کرد.

زندان اوین

«بیا رهتوشه برداریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم.
ببینیم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟»
(شعری از اخوان ثالث، حك شده بر درب سلول)

غروب یکی از روزهای پایانی زمستان ۱۳۶۱، با یکی از دوستانم در حد فاصل میدان قزوین و میدان گمرك، در ضلع غربی خیابان قرار داشتم. از تابستان همان سال رابطه سیاسی نزدیکی پیدا کرده بودیم. قرار بود من و او به اتفاق رفیق دیگرمان با فردی که به تازگی با جمع ما ارتباط یافته بود، نشست و گفتگو داشته باشیم. این اولین نشستمان نبود. طی ماه های اخیر جلسات دیگری با آن فرد داشتیم. هرچند من تازه با او آشنا شده بودم ولی دیگر دوستان هم جمع من او را از سال های دور می شناختند. در آن قرار، دوستم خبر دستگیری فردی را که آن شب با او گفتگو داشتیم داد. گویا دو سه روز قبل، در یك قرار خیابانی دستگیرش کرده بودند. در بین راه از احتمال لو رفتن محل خانه و افراد جمعمان توسط فرد دستگیر شده با یکدیگر صحبت داشتیم اما از آنجا که او همیشه «چشم بسته» به خانه آورده شده بود و فردی با تجربه محسوب می شد، با خیالی آسوده و فارغ از نگرانی، به آن خانه، واقع در یکی از محلات جنوب شهر تهران وارد شدیم. در خانه، دوست دیگر همجمع مان منتظرمان بود. از بدو ورود، هر سه نفر بر

www.iran-archive.com

سر خبر دستگیری اخیر و چگونگی لو رفتن او صحبت کردیم. اما اطلاع دقیقی از چگونگی و تاریخ دستگیری او نداشتیم و بیشتر بر سر احتمالات ممکن بحث می کردیم.

در همین حال شام را نیز آماده کرده بودیم و هر سه نفر مشغول خوردن شام بودیم که صاحبخانه که مردی ۵۰-۶۰ ساله می نمود و تا کنون رابطه بسیار خوبی با ما داشت درب اطاق را زد و به رفیقم گفت که از طرف مسجد محل می خواهند دفترچه بسیج شما را مهر بزنند. لطفاً یك نفر از شما با دفترچه بسیج به دم در بیاید. همان رفیقم که مخاطب او بود به همراه دفترچه بسیجی که مشخصات جعلی ای در آن ثبت بود دم در رفت. من و رفیقم به یکدیگر چشم دوختیم و غیر عادی بودن وضعیت را احساس کردیم. هردو برخاستیم و به طرف پنجره که به حیاط کوچك خانه مشرف بود حرکت کردیم که ناگهان، درب اطاق با ضربه لگد یك پاسدارِ کلت بدست از هم گشوده شد. پشت سر او دو پاسدار دیگر نیز با مسلسل وارد اطاق شدند. فردی که کلتی به دست و لباس شخصی بر تن داشت، به ما هشدار داد که سر جایمان بنشینیم و دستانمان را روی سرمان بگذاریم. پشت سر آن ها پاسداری رفیقم را که به دمِ در رفته و دستانش روی سرش قرار داشت به درون اطاق هل داد. همان پاسدار، در حالی که یك شیشه محلول ضد سیانور به همراه داشت، دهانمان را از جهت احتمال استفاده از سیانور وارسی کرد. پاسداری دیگر شروع کرد به بازرسی اطاق و به هم ریختن وسایل. ضمن بازرسی اطاق مقداری جزوات و نشریات جریانات سیاسی، یك دستگاه چاپ دستی، مقداری کتاب و نوار پیدا کرد و همه را داخل یك ملافه ریخته از اطاق بیرون برد. در همین حین مرد صاحبخانه هم در چارچوب درب ظاهر شد و خطاب به پاسداری که لباس شخصی به تن داشت و به نظر فرمانده

www.iranarchive.com

گروه می آمد، شروع کرد به خودش را تبرئه کردن. این وضعیت مورد اعتراض رفیقم قرار گرفت و از آن پاسدار خواست که او را از اطاق بیرون ببرد. بعد از رفتن او همه لباسمان را پوشیدیم و از اطاق خارج شدیم. بعد از خروج از اطاق متوجه شدیم که در حیاط نیز چند پاسدار با اسلحه ایستاده اند. دیگر مستأجرین خانه، دو کارگر مجرد که در همان حیاط اتاق داشتند، نیز در کنار درب اتاق هایشان ایستاده، ما را تماشا می کردند. قبل از خروج از خانه همان پاسدار به ما هشدار داد که تا زمان سوار شدنِ ماشین می بایست مراقب حرکات خود باشیم. هرسه نفرمان از صاحبخانه و دیگر مستأجرین آن به گرمی خداحافظی کردیم و از درب منزل خارج شدیم. در بیرون منزل نیز سه ماشین بنز پارك کرده و منتظر بودند. بعد از سوار شدن به دست تك تك ما دستبند زده راه افتادند. یك ماشین بنز در جلو ویك ماشین بنز در عقب ما در حرکت بودند. خیابان ها کاملاً خلوت و شهر در خاموشی شب فرو رفته بود. بنزها آژیر کشان و با سرعت فوق العاده ای می رفتند، گوئی جانیان خطرناکی را را با خود می بردند! پس از نیم ساعت وارد زندان اوین شدیم. پیش از ورود به چشمان تك تك ما چشم بند زدند. ماشین پس از چند لحظه حرکت در داخل زندان در جلوی پارکینگ شیبدار دفتر مرکزی اوین(۱) توقف کرد. هرسه نفرمان را از ماشین خارج کرده و در یك صف هر کدام دست خود را روی شانه فرد جلویی قراردادیم و به طرف داخل پارکینگ راه افتادیم. پس از چند قدمی، به سمت دری در قسمت چپ پارکینگ پیچیدیم و وارد یك راهرو مربع شکل شدیم. هر یك از ما را به داخل اتاقی بردند و پاسداری که از لحن صدایش می شد حدس زد که بسیار جوان است شروع کرد به تفتیش بدنی مان. پس از اتمام تفتیش بدنی، همان پاسدار در مورد مشخصات، اسامی مستعار و تعلق سیاسی مان پرسش

www.iranarchive.com

هائی کرد. من در پاسخ به مشخصات خودم، منکر هرگونه اسم مستعار و تعلق سیاسی شدم و به بازداشت خویش اعتراض کردم که با ضربه غافلگیرانه مشتی بر شکمم، نفسم گرفت و از درد به حالت نیم خیز زانو زدم. فردی که ضربه را زده بود هشدارم داد و گفت می بایست مراقب شماره پای خودم باشم که زیاد بزرگ نشود. در آن لحظه به طعنه او پی نبردم، اما روز بعد به خوبی متوجه کنایه او شدم. مجدداً مرا به جای اول، در همان راهرو کوچك مربع شکل برگرداندند. متوجه شدم که دیگر بوستانم نیز در گوشه ای از راهرو نشسته اند. همچنین با کمی بالا زدن چشم بند هایم توانستم فرد چهارمی را هم ببینم، همان کسی بود که ما را لو داده بود. پس از چند لحظه، پاسداری ما را مجدداً به صف کرد. با قرار دادن دست هایمان روی شانه فرد جلویی از پلکان ساختمان بالا رفتیم. دیگر برایم مسجل شده بود که ضربه از کجا ناشی شده است. تمام ذهن و حواسم متوجه این مطلب بود که او چه اطلاعاتی می توانسته از من داشته باشد و چه اطلاعاتی را ممکن است در اختیار گذاشته باشد؟ هیچ تنفری از او نداشتم. تا همین چند روز پیش رفیقم بود و مطمئن بودم که فشار زیادی را متحمل شده است. چندی بعد مطلع شدم که او را در خیابان شناسائی کرده اند و پاسداران او را که در حال فرار بوده است با شلیك تیری به پایش دستگیر کرده و با همان وضعیت او را در اوین سه روز تمام شکنجه داده بودند. بعدها که به ماجرای دستگیریمان می اندیشیدیم، بیش از پیش مسؤولیت خودمان را سنگین تر می یافتم. درك اسطوره ای مان از مقاومت و ذهنی گرائی مان نسبت به تحمل شکنجه های جانفرسا به مراتب بارزتر می شد. به هرحال، این ضعف او در اولین مرحله و لو دادن ما کار را بدانجا کشاند که او را در حالی که لباس پاسداری به تن داشت در خیابان ها و معابر می گرداندند و به شکار عناصر

www.iran-archive.com

سیاسی وا می داشتند. مدتی بعد که این اخبار را از وضعیت او شنیدم بیش از پیش متوجه عمق وحشیگری رژیمی شدم که برای درهم کوبی شخصیت انسانی قربانیان خود هیچ حد و مرزی نمی شناسد.

بعد از بالا رفتن از پلکان، در اولین طبقه، وارد یك سالن بزرگ شدیم. در قسمت رو برویمان یك راهرو قرار داشت که چند نفری با چشم بند روی یك پتو خوابیده و یا نشسته بودند و به نظر می آمد آن ها نیز دستگیر شدگان همان روز باشند. پاسدار مسؤول آن سالن جهت تحویل گرفتن ما جلو آمد. پاسداری که ما را آورده بود در گوش تك تك مان گفت که فردا صبح اگر به سراغ شما آمدند، جزء شعبه ٦ (٢) هستید. سپس ما را نیز در کنار بقیه قرار دادند. پاسدار مسؤول آن سالن، به هر یك از ما یك پتو داد و هر چهار نفرمان در گوشه راهرو نشستیم. سکوت سنگینی بر سالن حاکم بود. تنها صدائی که شنیده می شد صدای پوتین های پاسدار سالن بود که در حین راه رفتن بر کفپوش سالن طنین می انداخت. نور سفید مهتابی های سالن، بر سطح کفپوش سفید، چشم ها را حتی از زیر چشم بند می آزرد. آن پاسدار در عین حال مراقب بود که کسی چشم بند خود را بالا نزند و یا با کسی دیگر حرف نزند. حوالی ساعت ١١ شب، همگی مان را به دستشوئی بردند و او اعلام کرد که می توانیم بدون صحبت و دست زدن به چشم بند در دستشوئی سیگار بکشیم. من در دستشوئی چند لحظه از غفلت پاسدار استفاده کرده و در حالی که او متوجه نبود با رفیقانم صحبت کردم و از آن ها خواستم که با رفیق دیگرمان صحبت کنند و از حد اطلاعاتی که در اختیار گذاشته جویا شوند. بعدها متوجه شدم که فرصت آن شب بسیار گران قیمت بوده است، زیرا بسیار کسان را بدون چنین فرصتی به زیر بازجوئی برده بودند. این فرصت مناسبی بود جهت جمع و جور کردن ذهن و حواس خویش

www.iran-archive.com

در بازجوئی، چرا که تمامی تلاش بازجو بر شکستن انسجام ذهنی زندانی استوار است.

در حین کشیدن سیگار در دستشوئی متوجه شدم که او در کنار من ایستاده است و دارد سیگار می کشد. بعد از چند لحظه احساس کردم که نمی تواند بایستد و روی زمین نشست. از زیر چشم بند هیکل او را می دیدم، پاهایش به شدت ورم کرده بود و به زور داخل کفش جای می گرفت. در قسمت بالای ران راست، شلوارش سوراخ و خونی شده بود. مطمئن بودم که می بایست فشار زیادی را تحمل کرده باشد.

مجدداً ما را سرجایمان برگرداندند. هنگام بازگشت متوجه شدم که در قسمتی که ما نشسته ایم چندین درب قرار دارد. دربی که رو به روی من قرار داشت در بالای آن نوشته شده بود «شعبه ۱ دادگاه انقلاب اسلامی» و درب کنار آن «شعبه ۲ دادگاه انقلاب اسلامی» و درب سوم «اجرای احکام». روی درب دیگری که من به آن تکیه داده بودم و رو به روی شعبه ۱ بود، نوشته شده بود «تعزیرات». در کنار شعبه ۱ شوفاژی قرار داشت که فردی با پاهای پانسمان شده و رو به دیوار، به آن شوفاژ بسته شده بود و نمی توانست به دلیل بسته بودن دست هایش برگردد. ولی گهگاه همان پاسدار سالن با زدن ضربه پوتین به پا یا بدن او ناله بی حال او را در می آورد. به نظر می رسید از زندانیان مجاهد باشد که در شعبه ۷ تحت بازجوئی قرار داشت. بعد از مدتی روی زمین دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. چند لحظه بعد، با ضربه دستان رفیقم متوجه شدم که می خواهد با من صحبت کند. ضمن صحبتی که به نجوا با یکدیگر داشتیم متوجه شدم که در پی شکنجه سه روز گذشته، تمامی اطلاعات مربوط به جمعمان را در اختیار بازجو گذاشته است و هر آنچه هم که در مورد گذشته مان می دانسته گفته است. در چنین

www.iran-archive.com

وضعیتی رفیقم ضمن صحبتی، به من یادآور شد که به هر حال او و رفیق دیگرمان اعدام خواهند شد و بنا بر این در بازجوئی ها و دادگاه از نظرات خود دفاع خواهند کرد و اضافه کرد که شانس زنده ماندن را در این میان من خواهم داشت و به احتمال زیاد فردا ما را از یکدیگر جدا و به صورت جداگانه بازجوئی خواهند کرد. من نیز ضمن صحبت به مواردی اشاره کردم که می شد پذیرفت و در عین حال نقش کمرنگ تری را به فعالیت های جمعمان می داد. بنا بر این قرار شد که در صورت طرح موارد جدیدتر، تا حد امکان از پذیرش آن خودداری کنیم و تنها مواردی را که رفیقمان گفته است بپذیریم. دستان یکدیگر را محکم فشردیم. می دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید و این آخرین دیدار ماست. فکر نمی کنم هرگز بتوانم خاطره آن شب را از یاد ببرم. زندان، دشمن، شکنجه، صدای پوتین های پاسداری که در سالن قدم می زد، فریادها و ضجه هائی که هر از گاهی سکوت سالن را شکسته و به خود می آورد، ابهامی که بر سرنوشت من و دوستانم سایه انداخته بود، نور سفید و آزاردهنده مهتابی ها، همه و همه مرا متوجه این نکته می کرد که دشمن ما در این نبرد بیش از ما جدی بوده است. نکته ای که طی سال های زندان، به موضوعی انکار ناپذیر برایم بدل گشت. از آن شب آموختم که در این زندگی همه چیز را می بایست جدی گرفت و بار این جدیت را هنگامی که از حوزه فردیمان خارج می شود و وسعتی اجتماعی می یابد، به مراتب سنگین تر احساس و درک می کنیم.

تا صبح نتوانستم بخوابم. گهگاه صدای فریادی در سالن می پیچید و ما را بیش از پیش متوجه موقعیت جدیدمان می کرد. ساعت ٦ صبح ما را مجدداً به دستشوئی بردند و بعد در یك دیس بزرگ مقداری نان و پنیر آوردند و پاسداری که آن را آورد یادآور شد که این دیس برای ۱۰ نفر است. به هیچ

وجه میلی به خوردن نداشتم. ساعت ۸ صبح، پاسداری به دنبال ما آمد و چهار نفرمان که مربوط به شعبه ٦ بودیم بر خاستیم و به صف، دستانمان را روی شانه فرد جلویی قرار داده و از پلکان ساختمان پائین رفته و وارد فضای باز شدیم. هجوم هوای تازه و خنك حكایت از یك روز زیبای نزدیك بهار داشت. فشار ملایم و نوازشگرانه رفیقم را بر شانه خود احساس كردم. می دانستم كه آخرین لحظاتی است كه در كنار یكدیگر خواهیم بود. من نیز با فشار ملایم شانه های رفیق جلویی تلاش كردم احساسات و عواطف خودم را بیان كنم. آنچه در پیش بود كاملاً مبهم و ناشناخته بود و با جدایی از رفیقانی كه در تمام حوادث سال های اخیر در كنار یكدیگر بودیم، فاجعه به اوج خود می رسید. سرنوشت خودم در آن لحظه برایم مهم نبود و تا آنجا كه به حافظه ام رجوع می كنم هیچ به وضعیت خودم و آنچه كه ممكن بود بر سرم آید نمی اندیشیدم. بیش از هرچیز به سرنوشت رفیقانم می اندیشیدم كه مطمئن بودیم اعدام خواهند شد.

پس از چند لحظه پیاده روی در هوای باز، از پلكان ساختمانی بالا رفتیم و از طبقه ای گذشتیم. بوی تند الكل حاكی از محل بهداری بود. در همان لحظه متوجه یك چرخ ویلچر شدم كه در كنار راه پله قرار داشت. به یاد پای پانسمان شده فردی افتادم كه شب قبل، در رو به روی من به شوفاژ بسته شده بود. پس از بالا رفتن از چند پلكان دیگر، در كنار دربی ایستادیم. پاسداری كه پیشاپیش ما حركت می كرد زنگ در را به صدا در آورد. احساس كردم كه ابتدا دریچه و سپس تمام در باز شد و وارد شعبه ٦ بازجویی شدیم كه در ساختمان ۲۰۹(۳) قرار داشت. داخل شعبه شلوغی خاصی حاكم بود. عده ای زندانی با چشم بند در راهرو و در كنار اطاق های بازجوئی نشسته و یا ایستاده بودند و از هر گوشه صدای فریاد و كتك

www.iran-archive.com

خوردن به گوش می رسید. ما را در کنار یك اتاق نگه داشتند. ابتدا رفیقی که ما را لو داده بود از میان ما چهار نفر جدا کردند و بردند. سپس یك نفر که کاغذ و قلمی در دست داشت به سراغمان آمد و از مشخصاتمان، وابستگی سیاسی و اسامی مستعارمان جویا شد. من همچون شب گذشته منکر هرگونه وابستگی سیاسی و داشتن نام مستعار شدم. چهره او را نمی توانستم ببینم، اما از زیر چشم بند، هیکل و دستان درشت او را که به تندی حرکت می کرد می دیدم. شلوار سربازی به تن داشت و پشت کفش خود را نیز خوابانده بود. پیراهنش به سبك لباس حزب اللهی های آن ایام، روی شلوارش افتاده بود و شکمی برآمده از زیر پیراهن خودنمائی می کرد. کاملاً مسلط و از بالا برخورد می کرد. این برخورد در من اضطرابی برانگیخت. احساس کردم شاید او همه اطلاعات مربوط به مرا می داند.

اولین لحظات برخورد با هر کس از مهمترین لحظات برخورد با اوست. زندانی از پیش، نقش تدافعی به خود گرفته است و چشم بند هم ارتباط طبیعی او را با محیط مختل می کند و بالاخره خود محیط که سراپا ارعاب است به بازجو نقش مسلط و به زندانی نقشی بیش از پیش تدافعی می دهد. از نخستین برخورد بازجو با زندانی، درهم کوفتن شخصیت و روحیه زندانی آغاز می شود و هر بازجو سبك خاصی دارد. برخی در اولین لحظه برخورد، سیلی محکمی به زندانی می زنند و سپس سؤال و جواب را آغاز می کنند.

از لحن تحکم آمیز و ریشخندی که در صدایش بود متوجه شدم که حرف مرا باور نکرده است. اما برایم مهم نبود. بعدها، وقتی از نحوه بازجوئی زندانیان دیگر نیز اطلاع پیدا کردم فهمیدم که من بدون هیچگونه اطلاع قبلی، همان برخوردی را کرده ام که اغلب زندانیانی که با آن ها برخورد داشته ام کرده اند یعنی انکار تمام آنچیزهائی که به خاطر آن ها دستگیر شده بودیم.

و این نحوه برخورد تا مدت ها مایه مزاح بین خودمان بود.

باری، بازجو دو رفیق مرا با خود به داخل یکی از اتاق ها برد و تا نزدیکی ظهر به سراغم نیامد. آرام آرام، بر اضطراب خود فایق آمدم. یکبار دیگر تمام اطلاعاتی را که ممکن بود بازجویم از من داشته باشد، در ذهن خود مرور کردم. آنچه را که می توانستم بپذیرم و آنچه را که به هیچ وجه نمی بایست بپذیرم، در ذهن خود مجدداً بررسی کردم. تمام راه هائی را که می توانست در این نپذیرفتن به من کمك کند برای خود مشخص کردم. دروغ هائی که می بایست زندگی مرا منطقی و طبیعی جلوه دهد و نکاتی را که روی آن ها باید سرسختی کرد، همه را یك بار دیگر در ذهن مرور کردم.

در این لحظات بیشتر متوجه وضع ساختمان شدم. ساختمان ۲۰۹ دو راهرو موازی یکدیگر دارد. در حد فاصل این دو راهرو بزرگ در طول ساختمان، راهرو های بندها قرار دارد که این بندها از سلول های یك ردیفی تشکیل یافته است و در هر راهرو ۱۰ سلول قرار دارد. ردیف بندهای ۱۰ و ۲۰ و ۳۰ در آن زمان اختصاص به زندانیان زن داشت و ردیف سلول های ۹۰ و ۱۰۰ نیز به سپاه (انتهای ساختمان ۲۰۹) که بعضی افراد را بطور مستقل مورد بازجوئی قرار می دادند. در ابتدای هر راهرو یك سلول وجود داشت که سقف آن باز بود و تنها با میله های مشبك پوشیده شده بود و در اصطلاح زندانیان به هواخوری ۲۰۹ معروف بود. در کنار هواخوری یك حمام بود که دریچه آن به همین هواخوری باز می شد. سپس ردیف سلول های انفرادی آغاز می شد که در سمت چپ راهرو قرار داشتند. هواخوری ۲۰۹ نه فقط جهت هواخوری زندانیان بلکه جهت امور گوناگون مورد استفاده بازجویان بود. در طرف دیگر راهرو، در قسمتی که من ایستاده بودم، روبه روی راهرو بندها، اتاق های بازجوئی قرار داشت. این اتاق ها در واقع

www.iran-archive.com

سلول های جمعی بودند. هریك از بازجویان، یك اتاق مختص به خود داشت و چند اتاق نیز جهت بازجوئی از زندانیان در اختیارشان بود.

حوالی ظهر، همان فردی که صبح از ما سؤال کرده بود و به نظر می آمد بازجو باشد به سراغم آمد و با گرفتن یقه ام، مرا به داخل یکی از هواخوری ها کشاند و شروع کرد به فحاشی و بد و بیراه گفتن و کتك زدن. ظاهراً از اینکه منکر وابستگی سیاسی خود شده بودم عصبی و خشمگین می نمود. بعد از نیم ساعت کتك زدن، مرا از آنجا خارج کرد و به داخل یك سلول برد. هنگامی که درب سلول بسته شد توانستم چشم بندم را بردارم. یك سلول انفرادی بود که در قسمت راست آن، یك دستشوئی با شیر آب گرم و سرد قرار داشت. در کنار دستشوئی، دیوار زاویه پیدا کرده و متصل به آن، یك توالت فرنگی بود. بالای توالت، دکمه سیفون دستشوئی از دیوار بیرون آمده بود و بالای دکمه سیفون، یك اطلاعیه در خصوص میزان استفاده از آب برای بیماران مبتلا به بیماری معده به امضای باتمانقلیچ دیده می شد. حوصله خواندن آن را نداشتم. در قسمت بالای سلول، پنجره ای قرار داشت که یکی از دریچه های آن باز بود و توسط میله مسدود شده بود و نور خورشید با لطافت خاصی از لابلای میله ها در درون سلول سایه روشن هائی ایجاد می کرد. کف سلول کفپوش بود و فوق العاده کثیف. (بعدها متوجه شدم که زندانیان موقت یا زندانیان شکنجه شده را تا زمانی که بازجو نظر دهد در این سلول نگه می دارند.) در انتهای سلول ، در داخل دیوار، یك شوفاژ قرار داشت که جلوی آن با یك تور سیمی مسدود شده بود. در همین اثناء دریچه کوچکی که در قسمت پائین درب سلول قرار داشت باز شد و پاسداری که لهجه ترکی داشت و به نظر سن و سالدار می آمد، از من خواست که ظرفم را جهت غذا بدهم. هرچه در سلول نگاه کردم ظرفی ندیدم.

www.iran-archive.com

بالاخره او در داخل یك ظرف مقداری آش رشته ریخته و از همان دریچه به من تحویل داد(چندی بعد متوجه شدم که او پاسدار مسنی است و در برخوردهای ظاهری با زندانیان بسیار ملایم است و گهگاه نیز به خواست های زندانیان در مورد سیگار و یا کبریت و غیره، بویژه بعد از شکنجه، رسیدگی و توجه می کند و زندانیان او را به نام «عباس آقا» ۲۰۹ می شناختند.) حال و حوصله خوردن چیزی نداشتم.

شاید یك ساعت بعد، صدائی از پشت درب سلول به من گفت چشم بندت را بزن. من بلافاصله چشم بندم را زدم و بازجویم وارد شد و مجدداً مرا به داخل یکی از اتاق های بازجوئی برد و روی یك صندلی دسته دار چوبی نشاند. خودش یك صندلی دیگر کنار من گذاشت و یك دسته برگ بازجوئی آورد و روی آن شروع به نوشتن کرد. از مشخصات، نام مستعار، وابستگی سیاسی و شرح کلیه فعالیت های سیاسی از ابتدا تا لحظه دستگیری پرسید. من پس از پاسخ به مشخصاتم، در پاسخ به سؤالات دیگر، هرگونه فعالیت سیاسی را انکار کردم و مدعی شدم که افرادی که با من دستگیر شده اند از بستگانم هستند و به هیچ وجه با آن ها ارتباط سیاسی ندارم. پس از نوشتن این جملات، بازجو که به خشم آمده بود در حالی که گردن مرا با دو دست می فشرد، سرم را محکم به دیوار روبرویم کوبید و این کار را چندین بار تکرار کرد. احساس خفگی می کردم و توان روی پا ایستادن نداشتم. شل شدم و روی زمین افتادم. بازجو در حالی که به بدنم می کوبید دستور داد که بلند شوم و بنشینم. مجدداً روی صندلی نشستم. در همین لحظه بازجو خطاب به فردی که به فاصله ای در پشت سر من نشسته بود گفت: «آقای ... به او بگوئید که چه بر سرش خواهد آمد» و آن فرد خطاب به من گفت: «همه چیز لو رفته است. آن ها همه چیز را می دانند، از

www.iranarchive.com

جمله ارتباط ترا با این جمع و فعالیت های گذشته ات را.» از صدایش متوجه شدم همان فردی است که ما را لو داده است. در پاسخ گفتم «مثلاً چه ارتباطی داشته ام که لو برود؟» بازجو خشمگینانه به من سیلی زد و باز مرا از صندلی بلند کرده و در حالی که یقه پیراهنم را گرفته بود، کشان کشان از اتاق خارج کرد و در راه بارها بد و بیراه گفت. به قسمت ورودی ۲۰۹ رسیدیم. در کنار ورودی راهروی قرار داشت که از پلکان آن پائین رفتیم. احساس کردم که نور رفته رفته کمرنگ تر می شود، سپس از دری وارد فضای زیر زمین(٤) شدیم. از کنار یك تخت رد شدیم. از روی رنگ لباس فردی که روی آن خوابیده بود، حدس زدم که شاید رفیق هم جمع من باشد ولی اطمینان نداشتم. چند قدمی از آن تخت رد نشده، ضربه غافلگیرانه مشتی بر شکمم مرا نقش زمین کرد. بلافاصله لگدهای پیاپی بر بدنم وارد آمد. پس از چند لحظه، بازجو در حالی که موهایم را می کشید مرا به طرف یك تخت برد. ابتدا کفش و سپس ژاکت و جورابی که به تن داشتم در آوردم. مرا بر روی شکم خواباندند. پاهایم را محکم به یك سر تخت بستند و پاسداری در حالی که شعار الله اکبر می داد شروع کرد به زدن کابل به کف پاهایم. (شکنجه گران زیر زمین تیم ثابتی بودند. این افراد علاوه بر بازجوها که در برخی موارد شخصاً زندانی را شکنجه می کردند، جزء شکنجه گران ثابت زیر زمین محسوب می شدند. برجسته ترین آنان فردی به نام «حاجی» بود که زندانیان او را به این نام می شناختند.) اولین ضربات همچون یك شوك الکتریکی از پاها به طرف سرم به جریان افتاد. ضربات پیاپی بود و هر ضربه با شدت بیشتری فرود می آمد. حدود ۱۰ تا ۱۵ ضربه را بدون فریاد زدن تحمل کردم. پس از آن احساس کردم که این موضوع موجب خشم شکنجه گر می شود. بنا بر این شروع به فریاد زدن کردم. احساس خفگی

www.iran-archive.com

شدیدی به من دست داده بود. نیاز شدیدی به هوا در خود احساس می کردم. قدرت تفکر را از دست داده بودم و در همان حال احساس می کردم که کاسه سرم دارد از مغزم جدا می شود. ضربات پیاپی و صفیر کشان فرود می آمد و با هر ضربه شوك شدیدی وارد می شد. احساس می کردم که استخوان کف پایم دارد می شکند. فریادهایم شدت گرفته بود و پاسداری پتوئی را روی سرم انداخت و ضربات از کف پایم به سمت ران و کمر وپشتم بالا رفت. یك نفر روی گردنم نشسته بود. زیر پتو نمی توانستم فریاد بزنم. کاملاً داشتم خفه می شدم. آرام، آرام سرم سنگین شد و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم سکوت بود. متوجه شدم که سرم و موهایم خیس است. ظاهراً برای به هوش آمدن آب به رویم ریخته بودند. پتو را نیز از روی سرم برداشته بودند. ضربات مجدداً شروع شد. درد عجیبی همچون دراز کشیدن روی تلی از تیغ و خار در پشت و کمرم احساس می کردم. نمی دانم چه مدت بدین منوال گذشت. زمان را از دست داده بودم. چند لحظه به حال خود رها شدم. پاسداری بالای سرم آمد و پاهایم را باز کرد و گفت: بایست و درجا بزن. (برایم تعجب آور بود که خود شکنجه می دهند و بعد اینگونه توصیه ها را می کنند ولی بعد متوجه شدم که این در جا زدن برای جلوگیری از خونمردگی در کف پاهاست تا کف پا را همچنان برای شکنجه های بعدی آماده نگه دارند. خوراندن آب و بردن به دستشوئی هم برای جلوگیری از دیالیز شدن است) نمی توانستم بایستم . پاهایم سرخ و ورم کرده بود. بیش از چند لحظه نتوانستم روی پا بایستم و بر زمین افتادم. مرا بلند کرد و به طرف دستشوئی برد و گفت هرطور شده باید ادرار کنی. بالاخره به زور توانستم ولی ادرارم کاملاً خونی بود.

بسیاری از زندانیان در اثر این شکنجه ها دچار عفونت های کلیه یا به

اصطلاح «افت کلیه» می شدند. در اثر تداوم و تکرار این شکنجه ها، برخی از زندانیان به بیماری دیالیز مبتلا شده در بهداری اوین بستری می گردیدند. ادامه کابل زدن به کف پاها به پارگی پوست و گوشت کف پا منجر می شود و در برخی موارد به عفونت. یك زندانی را دیده ام که هر دو پایش را از شدت عفونت، با پلاستیك بسته بودند و روی زانو راه می رفت. در بسیاری موارد در اثر پارگی پوست و کف پا، توده گوشت اضافی در کف پا ایجاد میشود و یا در اثر بر خورد کابل با ناخن ها و انگشتان، یك یا دو ناخن انگشت کبود و سیاه شده، سپس می افتد.

احساس عطش شدیدی می کردم و حالتی تب آلود و بیمار داشتم. مجدداً مرا روی تخت خواباندند و پاهایم را به تخت بستند ولی زدن کابل شروع نشد. هنگام خوابیدن روی تخت، متوجه شدم که تخت دیگر نیز خالی است و کسی را که پیشتر روی آن خوابیده بود از آنجا برده اند. فوق العاده بی حال و ناتوان بودم و نمی توانستم به چیزی فکر کنم. تا صبح روز بعد، به همین منوال روی تخت افتاده بودم. هنگام شب، چندین بار از ضجه ها و فریادهای دختری که او را برای شکنجه به آنجا آورده بودند بیدار شدم. در سکوت زیر زمین، صدای الله اکبر پاسداری که او را با کابل می زد همراه ضجه ها و فریادهای آن دختر، مرا در آن حال، به خود می آورد. فضای تاریك زیر زمین و وجود چشم بند مانع از دیدن او می شد، ولی از لحن صدا و فریادهایش متوجه شدم که باید بسیار جوان باشد. از او در مورد برادرش و افرادی که با او رفت و آمد می کردند می پرسیدند و او اظهار بی اطلاعی می کرد. پس از چند ساعت (به درستی نمی دانم چقدر طول کشید) او را از آنجا بردند. پیش از بردن او همان پاسداری که او را می زد، چندین ضربه کابل به کف پایم زد، ظاهراً برای هشدار به من یا شاید هم برای وحشت

www.iran-archive.com

بیشتر آن یکی. احساس می کردم پایم سنگین و بی حس شده ولی هر ضربه کوچکی به آن تمام رشته های اعصابم را متشنج می کرد و همچون یك شوك الکتریکی قوی در تمام بدنم به جریان می افتاد. پس از بردن آن دختر، مجدداً سکوت بر فضای زندان حاکم شد. صبح روز بعد بازجو به سراغم آمد و پاهایم را باز کرد و طعنه زنان گفت: «آدم شده ای یا نه؟» مرا کشان کشان به ساختمان بالا برد. قدرت راه رفتن نداشتم. به محض تماس پاهایم با زمین، درد شدیدی در تمام بدنم می پیچید. پاهایم قدرت تحمل وزن بدنم را نداشتند. مرا به یك اتاق بازجوئی برد و روی یك صندلی نشاند. احساس کردم که رفیقانم نیز در همان اتاق هستند. از درد شدید پاهایم نفس نفس می زدم. بازجو پیش از شروع بازجوئی خطاب به یکی از رفیقانم گفت: «آقای فلانی به ایشان بگوئید که چه چیزهائی را باید بنویسد» و همان برگه بازجوئی را پیش رویم گذارد. رفیقم خطاب به من گفت: «این ها از روابط جمعمان و شکل گیری آن و گذشته سیاسی ات مطلع هستند و قضایا لو رفته است.» با توجه به صحبت هائی که در همان شب دستگیری با رفیقانم داشتم، گفته او چندان غیر منتظره نیامد. بازجو مجدداً یقه پیراهنم را گرفت و کشان کشان مرا به اتاقی دیگر برد و دوباره همان برگه ها را جلوی رویم روی صندلی گذاشت و خود از اتاق بیرون رفت. تا هنگام ظهر، بخش هائی از فعالیت سیاسی گذشته و فعالیت هائی که با جمعمان داشتم نوشتم. برایم مسلم شده بود که نبایستی بیش از این بر سر اطلاعاتی که رو شده و در محدوده شخص خودم است اصرار بورزم. از طرفی مطمئن شده بودم که پس از انکار اولیه من در روز گذشته نسبت به هرگونه فعالیت سیاسی، بازجو را به حد اقل اطلاعات از جانب خودم قانع خواهد ساخت. ولی مهم برای من این بود که بدانم آیا این حد اقل اطلاعات کنجکاوی آن ها را نسبت به من از

www.iran-archive.com

بین خواهد برد یا خیر؟ بنا بر این بایستی کاملاً محتاط و گام به گام پیش می رفتم. بازجو هنگام ظهر مجدداً به سراغم آمد. نگاهی سرسری به برگه بازجوئی انداخت و مرا کشان کشان به درون یك سلول برد.

انفرادی

به محض ورود به سلول و بسته شدن درب آن، از شدت درد پاهایم روی زمین افتادم. چشم بند خود را باز کردم و متوجه شدم که در سلول فرد دیگری نیز هست. مردی تقریباً ٦٠ ساله با مو وریش سفید در انتهای سلول، قسمتی که شوفاژ وجود داشت، رو به دیوار نشسته بود.(زندانیان مجبور هستند به محض شنیدن صدای درب سلول، رو به دیوار مقابل درب بنشینند تا از دیدن چهره بازجو توسط زندانی ممانعت شود و فقط پس از بسته شدن درب می توانند مجدداً روی خود را برگردانند.) درب سلول که بسته شد روی خود را برگرداند. تا متوجه بدحالی من شد مرا کمك داد و به قسمت بالای سلول برد. من او را با نام حاج آقا اخوت شناختم.(٥) او را به عنوان گروگان گرفته بودند تا پسرش که از فعالین سازمان پیکار بوده خود را معرفی کند. مردی بسیار مهربان بود. همان روز عصر پاها و پشتم را با تکه پارچه خیسی ماساژ داد و از اندوخته قند خود در سلول برایم آب قند درست کرد. از اینکه موفق به دستگیری پسرانش نشده اند راضی بود ولی از اینکه در این سن و سال مجبور بود در زندان بسر برد ناراحت بود. هنگام غروب، قبل از اتمام کار بازجوها، مجدداً درب سلول باز شد و فرد دیگری را به درون سلول آوردند. او را از زیر زمین بدانجا آورده بودند و کف پاهایش سرخ و ورم کرده بود و بر روی صورتش جای سیلی هائی که خورده بود هنوز کاملاً مشخص بود. او خود را ولی الله رود گریان معرفی کرد. از فعالین سازمان پیکار بود که در تابستان ٦١ دستگیر شده بود، ولی موفق به

شناسائی او نشده بودند. او خود را راننده تریلی معرفی کرده بود و حتی می خواستند او را آزاد کنند و به اتاق آزادی (٦) هم برده بودند ولی دست آخر، فردی به نام محمد رضا نصیری که او نیز از فعالین سازمان پیکار بود، و دستگیر شده و کارش به همکاری کشیده بود، ولی الله رود گریان را شناسائی می کند. ولی الله را مجدداً به ٢٠٩ آورده و پس از یك هفته دادگاهی کرده بودند. او در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرده بود و در پاسخ حاکم شرع دادگاه در مورد مارکس و انگلس و لنین گفته بود «آن ها گل های سرسبد جامعه بشری هستند و حاکم شرع خشمگینانه درآمده بود که «پیغمبر گل سرسبد است». همین امر موجب شده بود که باز او را به ٢٠٩ آورده، در آنجا تحت شکنجه قرار دهند. فردی بسیار با روحیه و مسلط بر خود به نظر می آمد. می دانست که او را اعدام خواهند کرد ولی به هیچوجه نگران به نظر نمی رسید. پس از دادگاه و دفاع او از مارکسیسم، بازجویش در صدد برآمده بود تا روحیه و شخصیت او را بشکند اما او مسلط تر و استوار تر از آن بود که بتوانند به آسانی بر شخصیتش چیره شوند. خودش برایمان تعریف کرد که همان روز صبح، قبل از اینکه او را به زیر زمین ببرند، حسین روحانی(٧)، قاسم عابدینی(٨) و صمد علیزاده(٩) با بازجوی او به سراغش آمده از او می خواستند که دفاع خود را پس بگیرد و در برنامه ای رادیو- تلویزیونی از جمهوری اسلامی دفاع کند ولی او به هیچ عنوان حاضر به پذیرفتن چنین شرطی نشده بود. به همین سبب او را همان صبح به زیر زمین برده و تا زمانی که به سلول آوردند، تحت شکنجه قرار داده بودند.

اطلاعاتی که او آن شب از وضع زندان و بازجوئی ها در اختیارم گذاشت بسیار مفید بود. از صحبت او متوجه شدم که سلول ما زیر نظر

www.iran-archive.com

بازجوئی است به نام «رحیم» (۱۰) که افراد وابسته به سازمان پیکار را بازجوئی می کند. آن شب پس از خوردن شام، در حالی که با یکدیگر سیگار می کشیدیم از سرنوشت او جویا شدم. می دانست که اعدام خواهد شد. ظاهراً برادرش، اسماعیل رود گریان را در شهرستان آمل در سال ۶۰ اعدام کرده بودند. او و خانواده اش در آن شهرستان محبوب و برخوردار از وجهه ای مردمی بودند. در سال ۶۱ نامزدش را هم در شهرستان آمل اعدام کرده بودند. با توجه به دفاعی که در دادگاه کرده بود به احتمال قوی خودش را هم اعدام می کردند ولی تأسف او از این بود که اگر چند روز دیگر هم لو نمی رفت، حتماً آزاد می شد.

همان شب، در خصوص مراقبت های بعد از شکنجه توصیه هائی به من کرد. از جمله اینکه به هیچ رو محل شکنجه، کف پا یا پشت بدن را با آب ماساژ ندهم (هرچند این کار را قبل از ورود او حاج آقا با دستمال خیس برایم انجام داده بود!) زیرا باعث زدن تاول و برآمدن پوست می شود و همینگونه نیز شد. همچنین توسط او از نام کلیه بازجوها و از جمله بازجوی خودم باخبر شدم. بازجوی فعالین پیکار، همانطور که گفتم، شخصی به نام رحیم بود که فردی به نام علی رضا معاونش بود. اینرو بازجوئی فعالین «سهند» را نیز به عهده داشتند. «احسان» بازجوی اتحادیه کمونیستها، «حامد» بازجوی اقلیت که در خشونت و شکنجه زبانزد زندانیان بود. «انصاری» بازجوی راه کارگر و جریانات دیگر از قبیل توفان و رنجبران بود.

ساعت ۶ صبح روز بعد، چای آوردند با مقداری نان و پنیر و چند عدد قند. همان صبح زود متوجه شدم که کف پاهایم تاول زده است. به توصیه ولی الله بایست از ترکاندن آن خودداری می کردم. ساعت ۸ صبح کار بازجوها آغاز شد. ابتدا بازجوی ولی الله به سراغ او آمد و او را با خود به

بیرون برد. ناهار را در همان سلول همراه با حاج آقا اخوت خوردیم. بعد از ناهار، درب سلول زده شد و بازجویم مرا صدا زد. بلافاصله چشم بند زدم. نمی توانستم راه بروم و از ترس اینکه مبادا تاول ها بترکد پاهای خود را از گوشه روی زمین می گذاشتم. بازجو مرا کشان کشان به راهرو اصلی برد و از آنجا از ردیف چند سلول گذشته و در یکی از راهروها پیچیده و در کنار درب یك سلول ایستادیم. به محض باز شدن در، مرا به داخل آن هل داد و در را بست. کنار درب سلول که ایستاده بودیم موضوع تاول های کف پایم را مطرح کردم و گفتم حالم خوب نیست و نیاز به دکتر دارم. او به تمسخر پاسخ داد «برای خوب شدن باید دوباره زیرزمین بروی» و درب سلول را بست و رفت. در سلول کسی نبود. چند پتو در قسمت بالای سلول بطور مرتب چیده شده بود و چند بشقاب و قاشق نیز در قسمت ورودی سلول، در زیر دستشوئی قرار داشت. تاول کف پایم حالم را به شدت خراب کرده بود. احساس تب شدیدی می کردم و فوق العاده ناتوان شده بودم و تمایلی به خوردن غذا نداشتم. ردیفی که سلول من در آن قرار داشت، به نظر می رسید، از اتاق های بازجوئی فاصله زیادی دارد زیرا سروصدای کمتری نسبت به سلولی که شب قبل در آن بودم شنیده می شد. مدت پنج ماه به تنهائی در همین سلول بودم. آن شب تا چندین شب دیگر، حالم رفته رفته خرابتر شد. عرق می کردم و تب شدیدی به من دست می داد ولی رفته رفته حالم بهبود پیدا کرد. تاول ها ترکیده بود ولی پوستشان را دست نمی زدم. می دانستم خطر عفونت هست. درد پشت و کمرم آرام آرام بهتر و اشتهایم به خوردن غذا بیشتر می شد. طی روز سه وعده چای می دادند و همراه با هر وعده سه تا قند. با صرفه جوئی در مصرف قند، مقداری از آن ذخیره کرده بودم و هر از گاهی با آب گرم درون سلول شربت قند می خوردم.

زندانیان به این آب گرم و قند «آیی» می گفتند زیرا به نیت چایی خورده می شد ولی فاقد چای بود. در آن روزها، پس از اتمام ساعت کار بازجوئی، نوشیدن آیی برایم خوشایند بود و در آن سکوت حاکم بر فضای ۲۰۹ لذت خاصی از خوردن آن می بردم. به تدریج، روال حاکم بر زندگی ۲۰۹ دستگیرم شده بود. صبح ها ساعت ٦، با آوردن چای بر می خاستم. پس از خوردن صبحانه مشغول خواندن روزنامه می شدم که ۱۰ صبح می گرفتند و به جای آن روزنامه جدید می دادند. روزنامه ها با فاصله یك روز به دستمان می رسید و در واقع، هر روز اخبار روز قبل را می خواندیم. از ساعت ۱۲ تا ۱ ناهار می دادند. بعد از ساعت ٤ الی ٥ کار بازجوها به اتمام می رسید. البته هرشب یك بازجو برای کشیك شب می ماند. ساعت ۸ شب شام می دادند که اغلب آش و یا سوپ بود. ساعت ۱۰ شب چراغ سلول ها را خاموش می کردند. هر روز ساعت ۸ صبح، پاسداری که کاغذ و قلمی در دست داشت، دریچه پائینی سلول را باز می کرد و زندانیان اگر درخواستی در مورد بازجوئی، دکتر و غیره داشتند یادداشت می کرد. این درخواست ها را بازجوها می دیدند و به تشخیص خودشان، ترتیب اثر می دادند یا نمی دادند. شنبه ها صبح نیز یك عدد صابون به عنوان جیره هفتگی می دادند و جمعه ها هم نوبت حمام سلول ها بود. هر سلول برای حمام فقط ۷ دقیقه وقت داشت و هرچه جمعیت سلول بیشتر بود، حمام گرفتن به مراتب مشکل تر می شد.

رفته رفته به روزهای عید سال ٦۲ نزدیك می شدیم. حالم کمی بهتر شده بود اما تاول های کف پاهایم هنوز خوب نشده بود. یکی دو روز مانده به عید، دو نفر کرد را که گویا تازه دستگیر شده بودند و یکی از آنها را هم به شدت شکنجه کرده بودند به سلول سمت راست من آوردند. همان شب، چند لحظه

پس از خاموشی چراغ سلول ها، یکی از آن ها به شدت به درب سلول می کوبید و با فریاد نگهبان را صدا می زد. چند لحظه بعد، پاسداری درب سلول را باز کرد و زندانی با لهجه کردی به نگهبان توضیح می داد که هم سلولی اش خودکشی کرده است. بلافاصله رفت و آمد پاسداران در راهرو شروع شد. من از دریچه پائینی سلول، به زحمت به راهرو چشم دوختم و دیدم که یك نفر را با برانکار از سلول خارج کردند. پس از آن، پاسداران، همگی به سراغ زندانی دیگر رفتند و او را به باد کتك گرفتند و او هرچه توضیح می داد که متوجه خودکشی رفیقش نشده و فکر می کرده است که رفیقش خوابیده، پاسداران قانع نمی شدند. از توضیحات او فهمیدم که دوستش رگ خود را با شیشه بریده و زیر پتو رفته است. بعد از مدتی متوجه می شود که پتو و زمین خیس شده و به سراغ رفیقش می رود و می بیند که رگ خود را زده است. در هر حال، خودکشیِ هم سلولی اش تاوان سنگینی برای او به بار آورد و روز بعد، او را پس از شکنجه های زیاد دوباره به سلول برگرداندند. در مدت یك ماهی که پس از این واقعه در سلول کناری من بسر می برد، هرچه تلاش می کردم با او تماس بگیرم متأسفانه به من پاسخی نمی داد. شاید پس از شکنجه هائی که دیده بوده دیگر اعتماد نمی کرده است. برای من در روزهای سکوت سنگین سلول ۲۰۹ ، داشتن تماس با فردی در سلول کناری، هرچند او را نشناسی، رد و بدل کردن یك احوالپرسی ساده و حتی کمتر از آن نواختن ضربه ای به دیوار سلول برای اینکه به او بگوئی من هنوز در سلول کناری تو هستم، لذت بخش ترین رابطه می توانست باشد.

عید را در انفرادی گذراندم. حالم هنوز کاملاً خوب نشده بود. از طرفی هم نگران سرنوشت رفیقانم بودم. نمی دانستم که چه بر سر آن ها آمده است ولی مطمئن بودم که آن ها هم در همین ۲۰۹ هستند. یکبار روی در

حمام، با تکه ای سیم که از حفاظ شوفاژ سلول کنده بودم قطعه شعری را نوشتم که می دانستم مورد علاقه رفیقانم است و می تواند توجه آن ها را به حضور من در بند جلب کند ولی متأسفانه در نوبت حمام هفته بعد، جوابی در آن قسمت ندیدم. در ایام تعطیلی عید، بازجوئی ها نیز تعطیل شده بود. سراسر ساختمان ۲۰۹ را سکوتی عمیق فراگرفته بود. این تنها لذتی بود که در آن روزها نصیب ما زندانی ها شد. دست کم هرچند کوتاه، توانستیم از فریاد و ضجه و ناله انسان هائی که تحت شکنجه بودند، در امان باشیم و آرامش را تجربه کنیم. هنوز چند روزی از سال ٦٢ نگذشته بود که در اخبار ساعت ۲ رادیو که از بلندگوئی در راهرو سلول ها پخش می شد، خبر دستگیری اعضاء و رهبری حزب توده را شنیدیم. خبری که برایم غیر منتظره و تعجب بر انگیز بود. پس، نوبت حزب توده هم رسیده بود. در هر حال فهمیدم که بازجوئی آن ها در ۲۰۹ صورت نمی گیرد و گرنه ما خیلی زودتر بایستی مطلع می شدیم. از قرار معلوم آن ها را در شعبه ٥ بازجوئی می کردند که اختصاص به جریانات حزب توده و اکثریت داشت.

زمان همچنان می گذشت. پاهایم نسبتاً بهبود یافته بود. ظاهراً مدتی را بایست در همین سلول می ماندم و لذا برنامه روزانه ای برای خودم ترتیب دادم. صبح ها بین ٦ و ٦/٥ با آوردن چای از خواب بر می خاستم. بعد از خوردن صبحانه، تا ساعت ۱۰ صبح، روزنامه می خواندم. پس از دریافت روزنامه جدید نگاهی به تیترها می انداختم. سپس تا ساعت ۱۲ و هنگام ناهار در سلول قدم می زدم. پس از ناهار به اخبار رادیو که از بلندگو پخش می شد، گوش می سپردم و سپس تا ساعت ٥ روزنامه می خواندم. پس از اتمام ساعت کار بازجوها، بین ٥ تا ٥/٥، بی سر و صدا ورزش می کردم. چون در سلول های انفرادی ورزش ممنوع بود، کوشش می کردم نگهبان ها

www.iranarchive.com

متوجه نشوند. پس از ورزش، بدنم را می شستم یعنی زیر پیراهنی ام را خیس می کردم و قسمت بالا تنه را می شستم. بعد ها شنیدم که در تابستان ها برخی از زندانیان، در همان سلول، آفتابه را از آب پر می کردند و سپس روی دستشوئی، به وسیله آن بدن خود را می شستند. بعد از شستشو، شام می خوردم و پس از آن یك لیوان «آئی» برای خودم درست می کردم و ساعت ۱۰، با خاموشی چراغ ها می خوابیدم. روزهای جمعه که نوبت حمام بود، ورزش را از برنامه روزانه حذف می کردم. چند ماهی بدین ترتیب گذشت. از سرنوشت رفیقانم بی اطلاع بودم. دلم می خواست بازجو مرا بار دیگر به بازجوئی ببرد تا شاید بیرون از سلول، بتوانم رفقایم را ببینم و از سرنوشت آن ها مطلع شوم. ولی گویا بازجویم به هیچ عنوان خیال بازجوئی دوباره مرا نداشت. از قرار معلوم پس از بازجوئی اولیه، اطمینان پیدا کرده بود که اطلاعات زنده ای در اختیار ندارم. به همین دلیل مرا در این سلول انفرادی نگه داشته بود تا شاید با دستگیری های جدید، اطلاعات بیشتری از موقعیت و وضعیت من به دست آورد. مسلم بود به اطلاعاتی که از من در اختیار داشت قانع نبود و نسبت به وضعیت من مشکوك بود.

سال های بعد، در دوران زندان، هنگامی که به زندگی خود در این سلول کوچك ۲۰۹ می اندیشیدم، آن را سرشار از تجربه های غنی می یافتم. ساعاتی که در سلول قدم می زدم، افکار گوناگونی را در ذهن خویش مرور می کردم. بیش از همه فکر بازجوئی مرا به خود مشغول می داشت. به هر ترتیب ممکن، نباید به بازجو فرصتی داد تا بتواند از آنچه که در بازجوئی اول گفته ام تناقضی در بیاورد. اما اگر افراد جدیدی دستگیر شوند چه باید کرد؟ و اگر با دستگیری ها اطلاعات دیگری لو برود؟! پس باید آماده رویاروئی با چنین شرایطی نیز بود. تجربه دستگیری و سپس لو رفتنمان و

مشاهده افرادی که در ۲۰۹ در سطوح مختلف همکاری می کردند، مرا بیش از پیش متقاعد می ساخت که عکس العمل افراد در چنین شرایطی قابل پیش بینی نیست و در این میان، تنها بر توانائی های خود باید متکی بود. اما ...

در سلول هیچگونه وسیله یادداشت نداشتم. چقدر دوست داشتم قلمی در اختیارم بود و می توانستم در حاشیه روزنامه ها چیزهائی برای خودم بنویسم، از همه چیز، از هرآنچه که می دیدم و به ذهنم خطور می کرد، از افکار آزاردهنده ای که در طول روز، (حتی پس از چند ماه که درب سلولم جز روزهای جمعه، برای وعده برای وعده حمام باز نمی شد) همچنان مرا می آزرد، بنویسم، از ترس ها و امیدهایم، از نگرانی هایم نسبت به سرنوشت دوستانم...

اگر در آن روزها می توانستم نامه ای برای رفقائی که در بیرون زندان بودند بنویسم حتماً توصیه می کردم که به هر ترتیب ممکن، از کشور خارج شوند، توصیه ای که تا چندی قبل، به شدت با آن مقابله می کردم،...

کنار دریچه آهنی و مربع شکل سلول و نیز در کنار چارچوب های درب، تاریخ دستگیری های متعددی نوشته شده بود و قدیمی ترین آن مربوط به اردیبهشت سال ٦٠ بود. کنار دریچه، قسمتی از یك شعر از «اخوان ثالث» با خودکار نوشته شده بود. هر بار هنگام قدم زدن، به کنار درب می رسیدم بی اختیار به آن نگاه می کردم و احساسم این بود که نویسنده انتخاب دقیقی کرده زیرا شعر به نظرم مضمونی شورانگیز داشت:

«بیا رهتوشه برداریم/ قدم در راه بی برگشت بگذاریم/ ببینیم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟» روی مضمون این شعر فکر می کردم و آن را با زندگی سال های اخیر در جامعه مان، بویژه جوانانی که قالب های کهنه زندگی را دیگر قانع کننده نمی یافتند، نزدیك می دیدم، ترکیبی از انقلابیگری

www.iran-archive.com

و اراده گرائی...

من نیز ازحفاظ سیمی شوفاژ انتهای سلول، قطعه کوچك سیمی را کندم و در کنار تاریخ های دیگر، تاریخ دستگیری و تعلق سیاسی خود را همراه با اسم کوچکم نوشتم. دوست داشتم برای آن سلول تنگ و خفه کننده که در آن روزها، تمامی دنیای من بود، یادگاری از خود بجا بگذارم...

دادگاه

پس از گذشت پنج ماه در سلول انفرادی، در یکی از روزهای تابستان سال ٦٢ بازجویم وارد سلول شد. نمی دانستم برای چه به سراغم آمده است. صبح بود و اول کار بازجوها. فرض های مختلف را در سرم مرور می کردم. شاید افراد جدیدی را دستگیر کرده باشند و یا شاید قرار است مرا به آموزشگاه(١١) منتقل کنند. بعد از چندین ماه دوباره وارد راهرو بازجوئی شده بودم و در کنار درب اتاق بازجوئی در انتظار بودم. هرچه کردم، از زیر چشم بند، نشانی از رفیقانم در آنجا ندیدم. شاید آن ها را تا کنون از ٢٠٩ برده اند؟ ساعتی منتظر ماندم تا بازجویم به سراغم آمد. به طرف درب ورودی ٢٠٩ رفتیم. یك لحظه احساس کردم که شاید می خواهد مرا دوباره زیر زمین ببرد. خودم را برای زیر زمین آماده کرده بودم، اما در کنار درب ورودی ٢٠٩ مرا به دست پاسداری سپرد و رفت. پاسدار در حالی که یقه پیراهنم را گرفته بود، مرا از پلکان ٢٠٩ پائین برد. بار دیگر از طبقه بهداری اوین رد شدیم و پس از آن وارد فضای باز شدیم. هوای آزاد و نسیم ملایم صبحگاهی چقدر لذت بخش بود. بعد از مدتی پیاده روی از پلکان ساختمانی بالا رفتیم و دوباره وارد همان سالنی شدیم که شب اول دستگیری ما را در آنجا نگهداری کرده بودند. سروصدای کتك زدن و فریاد زندانیان به گوش می رسید. از زیر چشم بند مرتب به اطرافم نگاه می کردم. در کنار درب یکی از

www.iran-archive.com

اتاق ها که روی آن نوشته شده بود: «شعبه یك دادگاه انقلاب اسلامی» ایستادیم. پاسدار مرا همانجا گذاشت و رفت. بعد از مدتی انتظار درب اتاق باز شد و یك نفر یقه پیراهنم را گرفت و مرا به داخل اتاق کشاند و آهسته به من تذکر داد که اینجا دادگاه است، چشم بندت را دست نزن و سپس چشم بندم را پائین تر کشید. از صدایش متوجه شدم که بازجویم است. روی یك صندلی نشستم و او در کنارم نشسته بود. صدائی از روبرویم شنیدم که با «بسم الله الرحمن الرحیم» شروع کرد و مشخصات مرا برشمرد و سپس تذکر داد که بعد از شنیدن کیفر خواست موارد عدم پذیرش خودم را اعلام کنم. شروع کرد به خواندن کیفر خواست که آخرین بند اتهام در آن، کتمان حقایق در مراحل بازجوئی بود. سکوت کرده بودم و پاسخی نمی دادم. سپس پرسید آیا مسلمان هستی؟ گفتم: «هیچ زمانی اسلام را خود اختیار نکرده ام تا کنار بگذارم. اگر مسلمان نامیده می شدم فقط به این دلیل بوده که از پدر و مادری مسلمان زاده شده ام و گرنه خود انتخابی نداشته ام.» سپس پرسید: «بنا بر این، آیا مارکسیسم را خود انتخاب کرده ای؟» پاسخ دادم: «من اطلاع و دانش عمیقی نسبت به مارکسیسم ندارم که خود را مارکسیست بنامم.» پرسید: «آیا حاضری در رادیو- تلویزیون، سازمان خودت را محکوم کنی؟» پاسخ دادم خیر. پرسید: «آیا حاضری در جمع زندانیان اوین، در حسینیه زندان، سازمان خود را محکوم کنی؟» گفتم خیر. بازهم پرسید: «آیا حاضری در همین دادگاه، سازمان خود را محکوم کنی؟ پاسخ دادم خیر. سپس برگه ای را که گویا متن سؤال و جواب های دادگاه در آن نوشته شده بود، بدون اینکه فرصت خواندن آن را داشته باشم، امضاء کردم و از دادگاه بیرونم آوردند. حدس می زنم تمامی دادگاه بیش از ۱۰ دقیقه طول نکشید. تا غروب، پشت درب همان دادگاه ایستاده بودم. حوالی غروب، پاسداری به

www.iran-archive.com

سراغم آمد و مرا به دنبال خود برد. پس از مدتی پیاده روی، وارد محوطه زیر هشت «آموزشگاه» شدیم. پاسدار دیگری که یك برگه در دست داشت به سراغم آمد و نظری به مشخصات و تعلق سیاسی ام در آن یادداشت انداخت. بعد پرسید آیا مسلمان هستم یا نه و نماز می خوانم یا نه؟ پاسخ دادم خیر ، نماز نمی خوانم. باز پرسیدند که آیا حاضر به انجام مصاحبه هستم یا نه، که پاسخ منفی دادم. مدتی گذشت و پاسدار دیگری به سراغم آمد و مرا از پلکان آموزشگاه بالا برد. بعد از عبور از یك طبقه، در محوطه زیر هشت سالن ۳ و ٤ (که روبروی یکدیگر قرار داشتند) ایستادیم. مرا تحویل پاسدار دیگری داد که مرا به سلول شماره ٦۳ در سالن شماره ۳، واقع در سمت چپ راهرو برد. درب سلول که بسته شد و چشم بندم را برداشتم، دیدم سلول پر از زندانی است. بعد از آنهمه تنهائی، یکه خورده و جریان دادگاه را فراموش کردم. بالاخره از دست آن تنهائی خلاص شده بودم و می توانستم با افراد زیادی زندگی کنم. از فرط خوشحالی، با تك تك افراد اتاق دست دادم و خودم را معرفی کردم. این کار برای همسلولی های جدیدم جالب بود. بعد، وسط اتاق نشستم و داستان خودم را برای آن ها بازگو کردم. از ماجرای سلول انفرادی و دادگاهی که همان روز پشت سر گذاشته بودم، گفتم. فکر می کردم بقیه هم همین پروسه را طی کرده اند، اما در کمال تعجب متوجه شدم که اینطور نیست و تنها من و دو نفر دیگر از هم اتاقی هایم چنین پروسه ای را طی کرده ایم. وحید خسروی(۱۲) و احمد شیرازی (۱۳) که هردو از همان ۲۰۹ به دادگاه رفته و سپس به آموزشگاه انتقال یافته بودند. با شگفتی دریافتم که بیشتر افراد اتاق همچنان زیر بازجوئی هستند و حتی برخی از آن ها از سال ٦۰ تا آن زمان، بدون محاکمه، در سلول های اوین در انتظار بسر می بردند. وحید و احمد از

فعالین پیکار بودند که در اسفند ٦١ دستگیر شده و دو ماه بعد دادگاهی شده بودند و در دادگاه از سازمان خود و مارکسیسم دفاع کرده بودند و احتمال می دادند که به زودی اعدام شوند. از توضیحاتی که نسبت به دستگیری خود می دادند فهمیدم که آندو نیز توسط محمد رضا نصیری لو رفته اند. من برای آن ها از آشنائی خودم با ولی الله رود گریان، در روزهای اول دستگیریم، صحبت کردم. گفتند ولی الله را پس از شکنجه در ٢٠٩، به همان سلول ٦٣ آورده بودند و در ١١ اردیبهشت سال ٦٢ او را در حالی که سرود انترناسیونال می خوانده از سلول برده اند و به جوخه اعدام سپرده اند. خبر اعدام «ولی» برایم بسیار تأسف انگیز بود، گرچه او را کاملاً نمی شناختم ولی آشنائی آن شب من در آن سلول، تأثیر عمیقی بر من گذاشته بود.

آرام آرام با روال و نحوه زندگی زندان و زندانیان آشنا شدم. سلول های سالن ٣، همچون سایر سلول ها، مملو از جمعیت بود. اتاقی با ابعاد ٦ متر در ٤ متر که در انتهای آن قفسه ای سرتاسری از بالا تا پائین برای گذاشتن وسایل قرار داشت و در ضمن، از تماشا و نگاه کردن زندانیان به محوطه بیرون جلوگیری می کرد. ساختمان آموزشگاه روی تپه بلندی قرار داشت که از داخل اتاق های آن، کاملاً می شد اتوبان و هتل اوین را دید. برای ممانعت از نگاه کردن به بیرون، پنجره اتاق را با توری های ضخیم آهنی پوشانده بودند ولی به هر حال، زندانیان با کج کردن این توری ها، روزنه ای برای تماشای محوطه بیرون و نیز محوطه هواخوری درست کرده بودند. در نوبت هواخوری سلول های دیگر، ما به نوبت از میان روزنه کوچکی که در میان پوشش های آهنی پنجره ایجاد شده بود، به تماشای آن ها می پرداختیم و از حال و وضع دوستان و آشنایان خود مطلع می شدیم و حتی گاه بدین وسیله از وضع دستگیری ها هم باخبر می گشتیم. خود من که در

جستجوی رفیقانم بودم، از این طریق از شماره اتاق آن ها مطلع شدم. بالاخره یك بار توانستم آن ها را از آن روزنه، در هواخوری ببینم. این آخرین باری بود که آن ها را می دیدم. زیرا چندی بعد، در بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان، به سراغ آن ها رفته بودند و شب هنگام، آن ها را اعدام کرده بودند.

در روز سه وعده نوبت دستشوئی داشتیم. جمعیت اتاق ما ٤٥ تا ٥٠ نفر بود. برای اینهمه آدم، یك ربع، وقت دستشوئی می دادند. داخل دستشوئی، چهار ردیف توالت و ٣ دوش قرار داشت. یك مسؤول نظافت داشتیم که تنظیم زمان دستشوئی و دوش گرفتن و رختشوئی به عهده او بود. دائم، وقت کم می آوردیم و به هیچ کاری درست نمی رسیدیم. وضعیت سختی بود گرچه از قدیمی ها شنیده بودیم که در سال ٦٠، وضع به مراتب، وخیم تر بوده است. در آن زمان، جمعیت هر سلول به ١٠٠ نفر هم رسیده بود.بسیاری از توالت ها خراب بوده و تنها یك یا دو دستشوئی برای کل جمعیت یك سلول وجود داشته است. از قرار معلوم، در آن زمان ، برای خوابیدن هم فضای کافی وجود نداشته. افراد سلول در دو نوبت جداگانه می خوابیده اند. یك دسته سرپا می ایستاده و بقیه می خوابیده اند و هنگام صبح نوبت را عوض می کرده اند. اما بعد از انتقال به سالن های آموزشگاه، وضع قابل تحمل تر شده بود. با اینهمه در آن زمان هم هنگام خواب، افراد کیپ هم می خوابیدند تا جا برای همه بازشود. مجبور بودیم همیشه به پهلو بخوابیم و برای چرخیدن از این سمت به آن سمت، عملاً فرد کناری مان را بیدار می کردیم. با وجود آن جمعیت، حتی پچ پچ های ساده نیز به همهمه ای بدل می گشت و ناچار در ساعت ١١ شب، سکوت مطلق در اتاق برقرار می شد و همگی موظف به رعایت آن بودیم.

برای تنظیم کارها و سر و سامان دادن به وضعیت سلول، تقسیم مسؤولیت کرده بودیم. هر مسؤولی که توسط افراد سلول انتخاب می شد اداره کاری را به عهده می گرفت. این نوع تقسیم مسؤولیت ها از زندان های دوران شاه و همچنین تجربه تشکل های سیاسی به ارث رسیده بود، برقراری نظم و انضباط ضروری به نظر می رسید و همه آن را پذیرفته بودند. گرچه گسترش و ابعاد چنین نظم و انضباطی در میان زندانیان مجاهد (شاید منجمله به دلیل همسازمان بودن) به مراتب چشمگیر تر و جدی تر از زندانیان چپ بود. اما در محتوا و حتی شکل نیز چندان تفاوتی با یکدیگر نداشت. بعد از گذشت چند سال، نگرش زندانیان نسبت به چنین نظمی، به تدریج تغییر کرد و مایه اختلافات بسیاری در بین زندانیان شد.

هفته ای یك شب و معمولاً جمعه شب ها، جلسه عمومی اتاق برگزار می شد. در این جلسات، هر انتقاد و ایرادی که نسبت به افراد مسؤول اتاق داشتیم بیان می کردیم و فرد مسؤول هم یا پاسخ و توضیح می داد و یا انتقاد را می پذیرفت. مهمترین مسؤولیت را در اتاق، مسؤول اتاق به عهده داشت که در واقع نماینده زندانی ها محسوب می شد. «مسؤول اتاق» موظف به پاسخگوئی به پاسداران بود و مشکلات و در خواست های زندانیان را به بیرون منتقل می کرد. «مسؤول اتاق» بیشتر، از میان افرادی که وجهه مقبولتری داشتند انتخاب می شد و تا حد امکان، تلاش صورت می گرفت که از میان زندانیان حزب توده یا اکثریت نباشد. اگر کسی از افراد این جریانات کاندیدا می شد، به او رأی نمی دادند. دوره این مسؤولیت یك ماه و حتی بیشتر بود.

بعد از «مسؤول اتاق»، «مسؤول صندوق» یا مسؤول فروشگاه اهمیت داشت. افراد اتاق، بعد از هر ملاقات، می بایست پول هائی را که در ملاقات

دریافت کرده اند به مسؤول صندوق تحویل دهند. او با توجه به موجودی مالی صندوق، لیستی برای خرید از فروشگاه تهیه می کرد. این لیست را هفته ای یکبار از سلول ها می گرفتند و برخی از اقلام درخواستی را برایمان می آوردند. بعد از مسؤول صندوق، «مسؤول نظافت» بود که مسؤولیت تنظیم ساعات و ترتیب دستشوئی و شستشوی لباس افراد را بر عهده داشت. تنظیم وظایف «کارگری» در اتاق هم با او بود. ۷ تا ۱۰ نفر، وظیفه «کارگری»، یعنی نظافت روزانه اتاق، ظرفشوئی و دیگر کارهای روزانه را بر عهده داشتند. یك «مسؤول غذا» هم داشتیم که تحویل گرفتن غذای سلول، پخش کردن غذا در بین افراد و همچنین تهیه و تدارك تنقلات و مصرف آن به عهده او بود. یك نفر هم «مسؤول مطبوعات» بود که کار تحویل دادن روزنامه ها، نگهداری آن ها و بریدن مقالات دنباله دار و تنظیم شب های شعر در شب های پنجشنبه به عهده داشت. در آموزشگاه، بر خلاف ۲۰۹ روزنامه های صبح و عصر را بعد از یك روز تأخیر می دادند و هر روزنامه را پس از یك هفته از سلول پس می گرفتند. بچه های سلول مقالات گوناگون فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی را که بیشتر از منابع خارجی ترجمه شده بود و به صورت سلسله مقالات دنباله دار منتشر می شد از روزنامه جدا و در سلول نگهداری می کردند. در واقع نگهداری این مقالات، همچون منابع و کتاب محسوب می شد. علاوه بر این، روزنامه و صفحات آن در آموزشگاه و حتی زندان های دیگر ارزش و کارائی فراوانی داشت. از جمله استفاده هائی که از روزنامه می کردیم این بود که لوله کاغذی فشرده و محکمی تهیه می کردیم و با آن قفسه هائی برای نگهداری اثاثه و وسائل سلول می ساختیم. البته این کار خلاف مقررات زندان محسوب می شد و هرچند یك بار، پاسداران به درون سلول ها می ریختند و تمامی طبقه بندی ها را از بین می

www.iranarchive.com

بردند و یا از سلول خارج می کردند. از دیگر سرگرمی های زندانیان درست کردن کاردستی های گوناگون با هسته خرما بود. پس از مصرف خرما که از فروشگاه زندان می خریدیم هسته ها جمع آوری شده و در یك ظرف آب به مدت یك هفته خوابانده می شد. هسته ها کاملاً نرم و شکل پذیر می گشت. بعد، با تراشیدن و سوراخ کردن هسته ها، تسبیح یا گردن بند و یا کاردستی های دیگر تهیه می کردند.

پنج شنبه شب ها، بعد از شام، برنامه شعر وسرود و آوازخوانی داشتیم. البته ناچار بودیم چیز هائی را بخوانیم که در صورت شنیده شدن، مشکلی اساسی به بار نیاورد. هرکس که صدای بهتری داشت اشعار و آوازهای مناسب حال می خواند. بیشتر ترانه های پروین (امشب در سر شوری دارم)، مرضیه، بنان و آوازهای آذری می خواندیم. همه افراد دور تادور سلول می نشستیم و سکوت می کردیم و چند تنی شروع به خواندن آوازها و ترانه ها می کردند. گهگاهی نیز صدای جمع آن ها را همیاری می کرد. گاه اتفاق می افتاد هنگامی که یکی را برای اعدام می بردند، قبل از خروج او از اتاق، آخرین آواز را با او می خواندیم. در سکوتی که در شب های شعر در سلول برقرار می شد، در تنهائی عمیقی فرو می رفتیم و به سرنوشت نامعلومی که در پیش بود به دوستان و عزیزانی که تا چندی پیش، به اتفاق هم شب های شعر را برگزار کرده بودیم و دیگر در میان ما نبودند و ... می اندیشیدیم.

اما، چندی نگذشت که با تشدید سیاست سرکوب در زندان ها، کلیه این فعالیت ها توسط لاجوردی و دارودسته اش در اوین ممنوع شد. با فرستادن چند تواب در هر سلول و ضرب و شتم وسیع زندانیان، از هر نوع فعالیتی جلوگیری می شد. دیگر امکان برگزاری شب های شعر و جلسات هفتگی اتاق

www.iranarchive.com

و انتخاب مسؤولین اتاق را از دست دادیم.

ورود من به آموزشگاه، همزمان بود با انجام مصاحبه های طولانی تلویزیونی کیانوری، طبری و دیگر رهبران سرشناس حزب توده. گویا از تمام آن ها در اردیبهشت همان سال، مصاحبه تلویزیونی گرفته بودند ولی انجام این مصاحبه ها و میزگردها همچنان ادامه داشت. همچنین در داخل زندان اوین، تلویزیون مداربسته ای تعبیه کرده بودند که طی روز از ساعت ۹ تا ۱۲ ظهر و از ساعت ۲ تا ٤ بعد از ظهر، مصاحبه های گوناگون و برنامه های آموزش اسلام و... را پخش می کرد. در آن زمان، نگاه کردن به این برنامه ها اجباری نبود، بخصوص برای سالن ۳ که سالنی جدا افتاده بود. اجباری کردن این برنامه ها برای زندانبانان کار آسانی نبود. ولی مدتی بعد، با فرستادن توابین به درون سلول ها رفته رفته این برنامه ها اجباری شد.

کسانی که در سال ٦۰ دستگیر شده بودند ماجراها و مصاحبه های فراوانی دیده بودند. تعریف می کردند که حسین روحانی و منیژه هدائی با انجام مصاحبه موافقت می کنند. آن ها را به محل تجمع زندانیان در «حسینیه اوین» می برند و آن ها در حضور لاجوردی مصاحبه ای می کنند و سازمان پیکار را محکوم و جمهوری اسلامی را تأیید می کنند. شب بعد، در ادامه مصاحبه، ابتدا منیژه هدائی به مصاحبه شب گذشته خود انتقاد می کند و اعلام می نماید که به جریان سیاسی خود همچنان وفادار است و حاضر نمی شود جمهوری اسلامی را تأیید کند. بعد به حسین روحانی خطاب کرده مواضع او را در بیرون و درون زندان افشا می کند. پس از او حسین روحانی پشت بلندگو رفته به انتقاد از خود می پردازد و سازمان پیکار را تأیید می کند. در همین حال، لاجوردی پشت تریبون می رود و با لحن تهدید کننده ای از حسین روحانی می خواهد که به فکر عواقب صحبت هایش

www.iran-archive.com

باشد و حتی او را به «زیر زمین» تهدید می کند و... پس از صحبت های لاجوردی، حسین روحانی دوباره پشت تریبون رفته از صحبت های چند لحظه پیش خود پوزش می خواهد و بار دیگر به تأیید جمهوری اسلامی و محکومیت جریان سیاسی خویش می پردازد. پس از آن، در شب بعد قرار می گذارند که منیژه هدائی از مواضع ایدئولوژیك خویش در مقابل فردی معروف به «آقای تناقض» دفاع کند. (آخوندی به نام «موسوی» مدعی شده که توانسته است ۲۰۰ تناقض فلسفی، سیاسی و اقتصادی در مارکسیسم بیابد و جزوه ای به نام «۲۰۰ تناقض از مارکسیسم» منتشر کرده بود. این جزوه که رونویسی از کتاب «مارکس و مارکسیسم» نوشته جلال الدین فارسی بود مایه شوخی و سرگرمی در میان زندانیان چپ بود. یکی از تناقضاتی را که او در مارکسیسم پیدا کرده بود به یاد دارم که نمی دانم تناقض چندم بود ولی مضمونش چنین بود: «مارکسیسم مدعی است که همه پدیده های جهان با یکدیگر مربوط هستند. چه کسی می تواند توضیح دهد که بزرگ بودن دماغ کلئوپاترا چه تأثیری در تحولات آن سال های زندگی وی داشته است؟» این آقا در بین زندانیان به آقای دیوانه نیز مشهور بود. در یکی از مصاحبه های ویدئوئی که در داخل آموزشگاه پخش کردند و من خود شاهد بودم، میز گردی بود با شرکت کیانوری، طبری، وحید سریع القلم و چند تن دیگر از اعضای جریانات گوناگون، که از آن ها خواسته بود با وجود اینکه ندامت کرده اند اگر در مقابل او از مارکسیسم دفاع کنند و بتوانند به تناقضاتی که او در مارکسیسم پیدا کرده پاسخ دهند، به هرکدام، یك اسکناس هزار تومانی خواهد داد!) شب بعد، منیژه هدائی پشت تریبون می رود و می گوید حاضر است به بحث سیاسی - اقتصادی بپردازد و از مواضع سیاسی خویش دفاع کند. هرچه موسوی اصرار می کند تا بحث فلسفی راه بیاندازد

www.iranarchive.com

او حاضر نمی شود و می گوید فقط پیرامون معضلات سیاسی – اقتصادی جامعه حاضر است بحث کند. جلسه خاتمه می یابد و پس از آن دیگر صحبتی از منیژه هدائی به میان نمی آید. او را اعدام می کنند. برخی از زندانیان سال ٦٠ ، همچنین از دو زندانی دیگر از سازمان پیکار یاد می کردند که در اعتراض به وضعی که برای حسین روحانی در برابر لاجوردی پیش آمده بود، از میان جمعیت برخاسته، به دفاع از سازمان پیکار و علیه جمهوری اسلامی موضع می گیرند و به لاجوردی و حسین روحانی پرخاش می کنند. آندو را که یکی ارژنگ رحیم زاده بوده و دیگری را به نام عارف می شناخته اند، از همانجا به زیر شکنجه می فرستند و اعدام می کنند.

قدیمی تر ها به مصاحبه ای از مسعود جیگاره ای نیز اشاره می کردند. وی در آغاز مصاحبه، از سازمان خود، پیکار، انتقادهائی می کند. اما می گوید که هم آن جریان را مارکسیست می داند و هم خود را. ولی لاجوردی فقط مقدمه مصاحبه را که جنبه انتقادی داشت از رادیو و تلویزیون پخش می کند، در حالی که فیلم کامل مصاحبه در زندان پخش شده بود.

در زمستان ٦١ بعد از سی خرداد و اوجگیری سیاست سرکوب و شکنجه در جامعه و زندان، و بازتاب آن در محافل خارجی و در درون جامعه، هیئتی از طرف مجلس به ریاست هادی خامنه ای از زندان اوین بازدید می کند. تا قبل از آن، شکنجه های رایج در زندان اوین، دستبند قپانی به مدت طولانی، زدن کابل به بدن و آویزان کردن از مچ دست ها بود. زندانیانی که در سال ٦٠ دستگیر شده بودند می گفتند که خیلی ها در اثر قپانی های طولانی مدت و آویزان ماندن از مچ دست، آسیب های شدیدی دیده بودند. برخی از ناحیه مچ دست دچار فلج موضعی شده و برخی از ناحیه شانه دچار در رفتگی یا پاره شدن پی مفاصل کتف شده بودند. در بازدید آن

هیئت، این زندانی ها آثار شکنجه، کتف های در رفته و یا مچ دست سیاه شده خود را نشان می دهند. پس از آن از زمستان ٦١ به بعد، شکنجه متداول همان کابل زدن به کف پا و بدن بود، هرچند دستبند قپانی زدن و آویزان کردن نیز در مواردی اعمال می شد. بخصوص در مورد افرادی که مقاومت زیادی از خود نشان می دادند و یا قرار بود آن ها را اعدام کنند، از اعمال هیچگونه شکنجه ای خود داری نمی شد. از آن جمله می توانم به شهرام جناب و علی داوری (هر دو از پیکار) اشاره کنم که زندانیان از مقاومت آنان در زیر شکنجه و اعدامشان در سال ٦٠ یاد می کردند. همچنین از وازگن سفریان که در زمستان ٦١ اعدام شده بود. بچه های سالن ٣ به دلیل مقاومتی که او در زیر شکنجه از خود نشان داده بود، شعر معروف شاملو «وارطان سخن نگفت» را به «وازگن سخن نگفت» تغییر داده در شب های شعر در درون اتاق ها می خواندند.

در ماه های اردیبهشت و خرداد ٦٢ موج وسیع دستگیری های عناصر و فعالین سازمان پیکار و سچفخا (اقلیت) شروع شده بود. تعدادی از افراد دستگیر شده را پس از بازجوئی به سالن ٣ آورده بودند. از آن میان فردی به نام غلام حیدری از فعالین سازمان پیکار که در خرداد ماه دستگیر شده بود به سلول ما آوردند. او را نیز پس از بازجوئی در ٢٠٩ به دادگاه برده و سپس به سلول ما در سالن ٣ آورده بودند. در دادگاه از مارکسیسم و از مواضع خویش دفاع کرده بود و می دانست که به احتمال زیاد اعدام خواهد شد. ما از طریق تماسی که با سلول های دیگر داشتیم، متوجه شدیم که چند تن دیگر از فعالین این سازمان از جمله محمد رضا کریمی (١٥) و محمد نورائی (١٦) و احمد میر احسان (١٧) را به سلول های دیگر برده بودند. با اخباری که از طریق غلام شنیده بودیم مطلع شدیم که ضربات جدیدی بر

www.iranarchive.com

سازمان اقلیت وارد آمده و تعداد زیادی از افراد این سازمان را دستگیر کرده اند.

صبح یکی از روزهای مرداد ماه، اسم مرا از بلندگو خواندند. نمی دانستم آیا می خواهند مرا دوباره به بازجوئی ببرند یا اینکه حکم دادگاه را به من ابلاغ کنند. بعد از خروج از سلول، پاسداری مرا به همان محلی برد که دادگاه در آن قرار داشت. بلافاصله وارد اتاقی شدیم و پشت میزی قرار گرفتیم. در حالی که چشم بند به چشم داشتم برگه ای را جلویم گذاشتند و خواستند که آن را امضا کنم. وقتی دلیل این کار را پرسیدم گفتند چون به ۷ سال زندان محکوم شده ام. پس از امضاء برگه، دوباره مرا به سلول برگرداندند. تمام بچه ها از شنیدن حکم من خوشحال شده بودند و تبریك می گفتند. خودم هم بسیار راضی بودم. انتظار محکومیت بیشتر از اینها را هم داشتم. از طرفی، گرفتن حکم بمنزله پایان دوران اوین نیز بود. دست کم تا مدتی. اگرچه افرادی که از زندان های قزل حصار یا گوهر دشت، برای بازجوئی دوباره، به اینجا می آوردند خبرهائی از وخامت وضعیت زندان های گوهردشت و قزل حصار می دادند. در هرحال فشار و سرکوب جزء ثابت زندگی زندانی محسوب می شد. آرام آرام خود را برای وضعیت جدید آماده می کردم و در این میان نداشتن حق ملاقات و بی خبر ماندن از خانواده ام، در تمامی این مدت، روز به روز بیشتر آزارم می داد. تا اینکه هفته بعد از دریافت حکم دادگاه، یك روز صبح، اسم مرا هم برای ملاقات خواندند. بسیار خوشوقت بودم زیرا هم حکم خود را دریافت کرده بودم و می دانستم که تا مدتی زنده خواهم ماند و هم خانواده ام به ملاقاتم آمده بود.

پس از خروج از اتاق، مرا همراه با عده ای دیگر، در مینی بوسی سوار کردند و به طرف سالن ملاقات در محوطه زندان حرکت کردیم.. در سالن

ملاقات بالاخره بعد از مدت ها، مادر و پدرم را می دیدم. چهره هردوشان شکسته و پیرتر از پیش به نظر می رسید. مدام اشك می ریختند. هرچه سعی می کردم که آن ها را آرام کنم بی فایده بود. شاید خبر حکم دادگاه برایشان تسکین باشد. اما وقتی شنیدند که هفت سال زندان گرفته ام، چون پتك بر سرشان فرود آمد و ناراحتی شان به اوج رسید.بدین ترتیب، اولین ملاقات برای من هم، مثل همه زندانیان و خانواده هاشان، خاطره ناخوشایندی بهمراه داشت.

چند روز پس از ملاقات، و پیش از انتقال من به قزل حصار، در ۲۲ مرداد، حوال ساعت ۱۱ صبح، درب سلول باز شد و پاسدار سالن، اسامی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند تا کلیه وسایلشان را جمع کنند و برای بعد از ناهار آماده باشند. مدتی که آن ها در سلول ما بودند، من با آنان دوست شده بودم و علاقه عمیقی پیدا کرده بودم. نام آن ها را که خواندند، بی اختیار اشك از چشمانم جاری شد. آن ها تمامی رفقای سلول را تك تك در آغوش گرفتند. همه می دانستیم که تا ساعتی دیگر، هردوی آن ها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟ چرا این دو جوان باید اعدام می شدند؟ وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲٤ ساله بود. بعدها فهمیدم بیشتر کسانی که اعدام می شدند جوان بودند و جسور و انقلابی و همین جسارت بود که رژیم را به وحشت می انداخت. آخرین ناهار را با یکدیگر خوردیم. پیش از اینکه از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم. در آخرین لحظات، پیش از بسته شدن درِ سلول، با ولعی وصف ناپذیر چشم به همدیگر دوخته بودیم. آخرین کلام آن ها همچنان در گوشم می پیچد: «ما را فراموش نکنید! نام ما را زنده کنید!»

تمام آن شب را گریستم. آن شب، به یاد آن ها، شب شعری در سلول

www.iran-archive.com

برگزار کردیم.

قزل حصار

تابستان گرم و خفه کننده آرام آرام جای خود را به پائیز می داد. در سلول های مملو از جمعیت، غروب ها می توانستیم بادها و نسیم های خنک پائیزی را از کناره پنجره مسدود شده سلول و یا از میان دریچه کوچکی، در میان حفاظ های پنجره احساس کنیم. از همان روزنه های کوچک می توانستیم تغییر چهره طبیعت اطراف زندان را ببینیم و حضور پائیز را حریصانه لمس کنیم.

در یکی از همین روزهای پائیزی پاسداری درب سلول را باز کرده، از روی کاغذی که در دست داشت، نام مرا خواند تا وسایل خویش را جمع کنم: «با تمام وسایل...» در این سلول و یا دیگر سالن ها، این عبارت، در مورد افرادی که به دادگاه رفته ولی هیچ حکمی دریافت نکرده بودند، به معنی آماده شدن برای اعدام بود و در مورد افرادی که حکم خود را دریافت کرده بودند، به معنی انتقال به قزل حصار بود.

جدائی از اوین، با همه نفرتی که می توانستم از آن داشته باشم، برایم مشکل بود. احساس می کردم انسان هائی را که در همانجا از دست داده بودیم در همانجا باقی می گذارم. نسبت به سرنوشت دوستانی که در این مدت با یکدیگر زندگی کرده بودیم نیز نگران بودم.

زندگی در سلول جمعی ، تجربه ای بود که با زیستن در سلول انفرادی ۲۰۹ متفاوت بود. زیستن با انسان های گوناگون با تاریخ های متفاوتی که در زندگی فردی و اجتماعی شان وجود داشته و توجه به موقعیت کسانی که علیرغم کلیه تفاوت های فکری و سیاسی، تشابه و نزدیکی های بسیاری با یکدیگر دارند و سرنوشت و رنج های مشترك دوران زندان، مواد بسیاری برای اندیشیدن و دقت در خصوصیات جنبش سیاسی چپ در اختیارمان می گذاشت. در ذهن خود، سلول شماره ٦١ سالن ٣ را آئینه تمام نمای جنبشمان تصور می کردم. در این سلول از تمامی جریان های فکری و سیاسی چپ می توانستم فرد یا افرادی را بیابم. چقدر این افراد متفاوت به یکدیگر شبیه بودند: در رفتار روزمره شان، در ارزش هائی که بخاطر آن، رنج زندان را تحمل می کردند، در قضاوت ها و عکس العمل هاشان در برابر سختی ها و فشارهای زندان و ...

علیرغم تفاوت های فکری و سیاسی ای که با آن ها داشتم، با احساس نگرانی و علاقه، آن ها را درك می کردم، زیرا آن ها خود من بودند که در اوین با سرنوشت مبهم خود، با ترس لو رفتن و یا شکنجه مجدد و با سایه دائمی اعدام بر زندگی شان، با تناقضات درونی خود، که من نیز داشتم، همچنان بجا می ماندند و من مجبور به ترك آن ها بودم.

من همراه با عده ای دیگر از زندانیان از سالن های ٣ و ٥ و ١ و ٢ و ٤ به قزل حصار منتقل شدیم. به محض ورود، همه مان را به زیر هشت واحد یك بردند. غیر از من، دو نفر دیگر نیز از سالن ٣ به اتهام چپ، جزء گروه بودند. همه چشم بند داشتیم. پاسداری سر رسید و از تك تك مان مشخصات و اتهام سیاسی مان را پرسید. از ما چپ ها سؤالات دیگری هم کرد از جمله اینکه آیا نماز می خوانیم یا نه؟ و آیا حاضر به مصاحبه در جمع زندانیان

www.iran-archive.com

هستیم یا نه؟ هر سه نفرمان به هر دو سؤال پاسخ منفی دادیم. از کسانی که متهم به وابستگی به سازمان مجاهدین بودند نیز همین سؤال ها شد. آن ها اتهام سیاسی خود را وابستگی به «منافقین» می گفتند و برای انجام مصاحبه نیز اعلام آمادگی می کردند. هرچند در اوین در باره برخوردهای این دسته از زندانیان، چیزهائی شنیده بودم ولی این نخستین بار بود که برخوردهای آن ها را با پاسداران شاهد بودم.

حوالی ساعت شش عصر ما را به بند ۱ بردند. در قسمت زیر هشتِ بند، بار دیگر مسؤول بند که توابِ کار کشته ای بود به نام سیامك نوری و در ضرب و شتم زندانیان گوی سبقت را از پاسداران ربوده بود، همان سؤال ها را تکرار کرد و ما نیز همان پاسخ ها را دادیم. تا صبح در همان زیر هشت ماندیم. تمامی بند در سکوتی عمیق فرو رفته بود. ساعت خاموشی بند بود. حوال ساعت ۱۲ شب از ردیف سلول های بند گذشتیم. بجز چند سلول اول که متعلق به توابین بود درب بقیه سلول ها بسته بود. سلول ها درهای میله ای داشتند و در دو طرف راهرو بند رو بروی یکدیگر قرار گرفته بودند. همانجا متوجه شدم که سلول های ردیف سمت راست به شماره های فرد و سلول های سمت چپ به شماره های زوج هستند. در این بند ۲٤ سلول وجود داشت که ۸ تا از آن ها بزرگتر بودند و در قسمت انتهای بند قرار داشتند و ۱٦ سلول دیگر کوچکتر و مستطیل شکل بودند. در داخل سلول های کوچکتر سه ردیف تخت سه طبقه در طول و عرض سلول قرار داشت و روی زمین نیز زندانیان کنار یکدیگر خوابیده بودند. در سلول های بزرگ تر که مربع شکل بودند شش تخت سه طبقه دور تا دور سلول قرار داشت و روی زمین نیز زندانیان گوش تا گوش خوابیده بودند. دو نفر تواب نگهبان بند تا صبح در طول راهرو قدم می زدند و مراقب زندانیان بودند. آن شب فکر می کردم که

www.iranarchive.com

نگهبانی آن دو تواب به منظور برآوردن نیازهای زندانیان در طول شب است ولی فردای آن روز فهمیدم چند روزی است که حاجی داوود (۱۹)، رئیس زندان، این بند را به بند تنبیهی و مجرد تبدیل کرده است و تمام روز و شب دو نفر تواب به نگهبانی و مراقبت از رفتار زندانیان مشغول اند.

روز بعد دو نفر از ما را در یکی از سلول های بزرگ و نفر سوم را در یکی دیگر جا دادند. با ورود ما جمعیت سلول به ۳۸ نفر رسید. جمعیت سلول های بزرگ دیگر بین ۳۵ تا ٤٠ نفر بود و جمعیت سلول های کوچك تر ۱۵ تا ۲۰ نفر. همان روز با اینکه تازه وارد بودم و کسی را هم نمی شناختم از ماجرای تبدیل بند توسط حاجی داوود به بند تنبیهی و مجرد، مطلع شدم. گویا چند روز پیش از ورود ما، مسؤول بند که یکی از تواب های سرشناس زندان قزل حصار بود یکی از زندانیان را زیر هشت می برد و زیر ضربات مشت و لگد می گیرد. سایر زندانی ها به این کار اعتراض می کنند و بیشتر زندانی ها از سلول های خود بیرون می ریزند و جلوی زیر هشت تجمع می کنند و شروع می کنند به هو کردن مسؤول بند. وی از این عمل یکپارچه و اعتراض زندانی ها به وحشت می افتد و بلافاصله پاسدارها را خبر می کند. آن ها با ضرب و شتم، زندانی ها را به داخل سلول بر می گردانند و درب سلول ها را می بندند. از آن پس تمام بند به حالت بند مجرد در می آید. همان روز حاجی داوود به داخل بند می آید و تعدادی از زندانی ها را به بیرون بند می برد. آن ها را با چشم بند، سه روز در زیر هشت واحد سر پا نگه می دارد و با چوب و کابل می زند و پس از سه روز به بند باز می گرداند.

داخل سلول، جای کافی برای نشستن همه افراد وجود نداشت. بنا بر این عده ای از زندانیان مجبور بودند تمام روز روی تخت ها بنشینند و هر از

www.iran-archive.com

گاهی برای قدم زدن، جای خود را با زندانیان دیگر عوض کنند. برای بسیاری از زندانیان، این وضعیت چندان جای تعجب نبود زیرا حاجی داوود تا کنون چندین بار زندانی ها را تنبیه کرده و بندها را به صورت زندان مجرد درآورده بود. از نظر بسیاری از زندانی ها این وضعیت نمی توانست چندان به درازا بکشد و این بار کمتر کسی باور می کرد که مجرد کردن بند سرآغاز سیاست های سرکوبگرانه ای باشد که بیش از یك سال به درازا کشید.

در همان روزهای اولیه ورودم به سلول، فردی را شناختم که شخصیت بارز او تا این لحظه در ذهن من بجا مانده است: «نادر سرخابی خامنه»(۲۰) از هواداران راه کارگر بود. بسیار مقاوم و پر روحیه بود و با طنزها و رفتارش محبوبیت خاصی میان زندانیان داشت. به همین خاطر، حاجی داوود او را بارها و بارها به «جرم» روحیه دادن به زندانیان مورد تنبیه و ضرب و شتم قرار داده بود. چندی نگذشت که او را دوباره به اوین بردند و چون اطلاعات تازه ای از فعالیت هایش لو رفته بود او را دوباره محاکمه و در زمستان ٦٢ اعدام کردند.

به تدریج با آمدن زندانیان جدیدتر، جمعیت سلول ها افزایش می یافت و دیگر برای همه ما مسلم شده بود که مجرد شدن بند فقط یك تنبیه ساده نیست. با اخباری که از دیگر بندهای واحد ۱ می شنیدیم بیش از پیش متوجه شدیم که یك سیاست همگانی در کار است و سایر بندهای واحد ۱ نیز به صورت مجرد و تنبیهی در آمده اند. رفته رفته قوانین داخل بند شدیدتر وخشن تر شد. محدودیت های شدیدی اعمال می شد و کوچکترین رفتار زندانیان زیر نظر قرار گرفت. امکانات زندگی زندانیان هرچه محدودتر شد و تنبیه کردن آنان به بهانه های واهی و بی اساس به سیاست روزانه تبدیل

www.iran-archive.com

گشت. هر روز عده ای از زندانیان را به بهانه های گوناگون به «زیر هشت» می بردند و چند روز سر پا نگه می داشتند و با کابل می زدند و مورد ضرب و شتم قرار می دادند و در این میان زورگوئی و محدوده عمل تواب ها بیشتر شده بود. طی روز، هر سلول یك ربع هواخوری داشت. دیگر نه در هواخوری حق ورزش کردن داشتیم و نه در داخل سلول. هر سلول فقط حق سه نوبت وعده دستشوئی داشت که زمان آن برای سلول های بزرگ ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بود و برای سلول های کوچك ۷ تا ۱۰ دقیقه. با گسترش تنبیهات حاجی داوود نوبت های دستشوئی روزانه افراد و یا تمام سلول نیز به دایره تنبیهات افزوده گشت. گاه اتفاق می افتاد که نوبت دستشوئی بعضی افراد سلول را ۲ یا ۳ روز قطع می کردند و گاه تمام افراد سلول را یك یا دو روز از نوبت دستشوئی محروم می کردند.

وضعیت غذا روز به روز بدتر می شد. جیره غذائی عبارت بود از نصف یك نان ماشینی برای هر وعده، ۱۰ تا ۱۵ گرم پنیر برای صبحانه، ۵۰ گرم کره و مربا برای دو وعده صبحانه در هفته و دو عدد قند برای هر وعده چای. هفته ای سه یا چهار روز، ناهار یا شام، آبگوشت می دادند که برای هر نفر یك تکه کوچك گوشت بود همراه با استخوان، یك سیب زمینی و یك ملاقه آب آن و کمی لوبیا یا نخود. اکثر شب ها سوپ یا آش می دادند. چند روز هفته هم برنج داشتیم به اندازه ۱۰ تا ۱۵ قاشق برای هر نفر. اغلب افراد دچار ضعف جسمانی شده بودند و به تدریج ضعیف تر و لاغرتر می شدند.

رفته رفته کارهای دستی هم ممنوع شد و هرکس که چیزی می ساخت به این بهانه که «خط می دهد» مورد شدیدترین تنبیهات قرار می گرفت. گاه اتفاق می افتاد که بخاطر کار دستی، زندانیان را از ۳ تا ٤ روز در «زیر هشت» بند سر پا نگه می داشتند و می زدند.

www.iran-archive.com

حاجی داوود هرچندگاه همراه با پاسدارانش به درون بند می آمد و از ردیف سلول ها رد می شد و مسؤول بند به او گزارش می داد و گاه افراد خاصی را به او نشان می داد. این افراد را با چشم بند از سلول بیرون می کشیدند و «زیر هشت» می بردند و کتك می زدند. هربار که وارد بند می شد سکوتی عمیق بر همه جا سایه می انداخت و سر و صدای سلول ها فروکش می کرد و تنها صدای پوتین های او و پاسداران همراهش بر کفپوش راهرو بند و باز شدن درب سلول ها و بردن بچه ها به گوش می رسید.

غروب یکی از روزهای پائیز سال ٦٢ بود، نزدیك وقت شام، که ناگهان سر و کله حاجی داوود با عده ای از پاسداران پیدا شد که به سمت سلول های بزرگ می رفتند. سکوتی سنگین بر تمامی بند حاکم شد. حاجی در مقابل سلول ما ایستاد. زندانیان روی تخت ها و روی زمین گرداگرد سلول نشسته بودند. حاجی تك تك ما را از نظر گذراند. نمی دانستیم این بار نوبت چه کسی است و چه کسی را بیرون خواهد کشید. همه به او زل زده بودیم. سلول های دیگر نیز در سکوتی عمیق فرو رفته بودند. ناگهان یکی از زندانیان از جا برخاست و کنار میله های سلول در جلوی حاجی ایستاد و از وضع نوبت های دستشوئی گله کرد و از او خواست اجازه دهد افرادی که دچار بیماری کلیوی و یا مثانه هستند خارج از نوبت به دستشوئی بروند. در پاسخ او حاجی با لحن لات منشانه همیشگی خود به مسؤول بند دستور داد که از هر سلول چند نفر را که نیاز به دستشوئی دارند خارج از نوبت به دستشوئی ببرد. سپس به فردی که با او صحبت کرده بود گفت: «اولاً از این به بعد دیگر «ما» نداریم و هرکس باید مشکل خود را جداگانه طرح کند. ثانیاً شما کمونیست ها یك بار نشده است که خواست هائی غیر از شکم و مسائل مادی داشته باشید، مرتب به دنبال خواست های مادی هستید.» سپس با

صدای بلندتر و لحن خشن تری به همه افراد سلول تذکر داد که «از این به بعد نفس شما کمونیست ها را می گیرم. اگر کسی جرأت کند خواست های مادی طرح کند جگرش را در می آورم. شماها آدم نیستید، همه اش دنبال شکم و مادیات هستید.» سپس از جلوی سلول ما گذشت و به سمت سلول های دیگر رفت. کسی که با او صحبت کرده بود خیلی شانس آورد که او را زیر هشت نبردند. در هرحال این آخرین باری بود که زندانی ها پیرامون خواست هاشان با حاجی صحبت می کردند. در واقع دیگر جائی برای صحبت از خواست هامان باقی نمانده بود. چندی بعد، مسؤول بند دستور العمل های جدید حاجی داوود را برای ما قرائت کرد. با این قوانین جدید تمام فشارهائی که تا کنون اعمال شده بود رسمیت می یافت. طبق این قوانین از آن پس هرگونه خرید جمعی افراد سلول ممنوع شد. هرکس می بایست برای شخص خودش خرید کند و از وسایل خود به صورت فردی استفاده نماید. استفاده مشترك از هرچیزی، غیر از تخت و فضای سلول، شدید ترین تنبیه ها را به همراه داشت. هرگونه تماس با افراد سلول های دیگر هم ممنوع شد و مقررات بند همان مقررات بند انفرادی شد. طبق این دستور العمل، هرگونه ورزش در هواخوری یا سلول ها ممنوع و حق قدم زدن جمعی از میان برداشته شد. در داخل سلول ها بیش از ۲ نفر حق قدم زدن نداشتند و در هواخوری فقط دو نفر- دو نفر حق قدم زدن با یکدیگر داشتیم. قدم زدن به صورت صف و یا دایره وار هم ممنوع شد. طبق این دستور در زمان پخش مصاحبه زندانیان تواب و یا دیگر زندانیان و یا زمان پخش درس های آموزش اسلام و فلسفه اسلامی از طریق بلندگوهای بند تمامی سلول ها باید سکوت می کردند و حق انجام هیچ کاری نداشتند. از آن پس، هر تواب نماینده مسؤول زندان و مسؤول زندان نماینده ولی فقیه در زندان محسوب می

www.iran-archive.com

شد و هرکس به توابی توهین می کرد گوئی به ولی فقیه توهین کرده است و مستوجب شدیدترین تنبیه ها بود. تنها شرط خروج از سلول های دربسته پذیرش اسلام و خواندن نماز و مصاحبه در جمع زندانیان و تواب شدن بود.

با صدور این دستور العمل ها برای همه ما روشن شده بود که رژیم به سیاست سرکوب هرچه بیشتر زندانیان کمر بسته است. معلوم بود که می کوشند با سختگیری هرچه بیشتر و محدود کردن و گسترش سرکوب و شکنجه زندانیان مقاومت آنان را به کلی در هم بشکنند.

مدتی بعد، در اوایل زمستان ٦٢، عده ای از زندانیان کرد را از زندان قم به بند ما آوردند. اتهام تمامی آن ها تعلق به گروه های چپ بود. آن ها تعدادی از زندانیان سنندج بودند که ابتدا به زندان قم و سپس به قزل حصار تبعید شده بودند. تعدادشان زیاد بود و بجز معدودی، بقیه نماز می خواندند و گروه های سیاسی را که به آن ها تعلق داشتند محکوم می کردند و در یك کلام تواب شده بودند. کسانی را از آن ها که مقاومت می کردند و نماز نمی خواندند در یکی از سلول های دربسته جای دادند. در آن روزها جمعیت سلول به حدود ۷۰ نفر رسیده بود و در سلول های کوچك تر ۳۰ تا ۳۵ نفر.

با افزایش زندانی های تواب، در هر یك از سلول های دربسته، یك تواب کار نظارت بر رفتار بچه ها را به عهده داشت و می بایست مراقب رفتار تك تك زندانی ها باشد و کوچکترین رفتارها را زیر نظر بگیرد و گزارش کند. بر اساس گزارش های او، مسؤول بند و حاجی داوود افراد را تنبیه می کردند، آن ها را از سلول ها بیرون می کشیدند و از طریق جداکردن افراد به اصطلاح «خط دهنده» از افراد «خط گیرنده»، به شناسائی «رهبران تشکیلات زندانیان»(عنوانی که حاجی داوود در آن روزها باب کرده بود) می پرداختند.

با ورود تواب ها به درون سلول ها، وضع زندگی هر روز وخیم تر و

www.iran-archive.com

شرایط زیستی دشوار تر می شد. هرشب عده ای از افراد سلول ها را به بهانه های واهی به زیر هشت می بردند و گاه تا صبحدم و گاه به مدت سه یا چهار روز سر پا نگه می داشتند و مرتب کتك می زدند. از سوی دیگر، با ورود زندانیان کردی که نماز می خواندند و افزایش تعداد تواب ها، هر روز هنگام نماز ظهر و شب، در راهرو بند، همه توابین نمازِ جماعت می خواندند. صبح ها نیز از ساعت ٥ یا ٦ صبح از طریق بلند گوی بند، برنامه رادیو قرآن را که در آن ایام تازه آغاز به کار کرده بود، پخش می کردند. هیچ لحظه ای ما را به حال خود رها نمی گذاشتند. به نظر می آمد مرگ یا دیوانگی بهترین فرجام ما خواهد بود. اما آن ها خیال کشتن ما را نداشتند. آن ها تسلیم و خرد شدن ما را می خواستند.

با گسترش چنین شرایط سختی چند تنی از افراد سلول های دربسته تسلیم شدند و به شرایط حاجی داوود تن دادند و به جمع تواب ها پیوستند. اما روحیه عمومی زندانیان همچنان مقام بود و در برابر فشارهای حاجی داوود ایستادگی می شد. با گسترش سیاست رعب و وحشت در داخل بندها، گاه تواب ها در مقابل سلول های ما دست به تظاهرات می زدند و شعار «مرگ بر کمونیست» ، «مرگ بر سرِ موضعی» می دادند. در چنین فضای رعب و وحشت دائم و روزمره ای، هر روز به شمار بیماران عصبی و روحی بند افزوده می شد، هرچند کلیه زندانی ها به نوعی دچار بیماری های عصبی و روحی بودند، اما شدت و عمق آن تفاوت می کرد. در این مورد هیچگونه رسیدگی خاصی هم به بیماران وجود نداشت و بدین ترتیب برخی از زندانیان دچار عدم تعادل روحی و روانی می شدند. هر شب چند نفری دچار کابوس بودند و در خواب فریاد میزدند و کل بند را با فریادهای خود از خواب بیدار می کردند. در آن روزها، دیدن بچه هائی که تا چندی قبل رفتار مقاومی

داشتند ولی رفته رفته با تداوم وضع خشونتبار و غیرقابل تحمل بند، دچار رفتارهای نامتعادل و عصبی شده بودند غم انگیز و اندوهبار بود. با اینهمه کمتر کسی از این افراد حاضر به همکاری با دشمن بود. هم از اینجا بود که حاجی داوود مرتب می گفت: «چرا این ها که دیوانه می شوند «سرِ موضعی» تر می شوند و به جبهه ما (یعنی پذیرش اسلام و نماز) نمی پیوندند؟» و سپس نتیجه می گرفت که «این ها سالم هستند ولی خود را به دیوانگی می زنند.» گاه نیز پاره ای از این افراد دست به خودکشی می زدند ولی دیگر زندانیان مانع از خودکشی آن ها می شدند. فوراً آن ها را به زیر هشت می بردند و پس از انتقال به بهداری و مداوا، آن ها را مجدداً به سلول ها بر می گرداندند.

در آن اوضاع فاجعه بار، به خودم دلداری می دادم که دیوانه شدن سرنوشتی به مراتب بهتر از تواب شدن و پیوستن به اردوی شکنجه گران است. شاید کسانی که دچار چنین بیماری هائی می شوند بیش از هرچیز بخاطر مقاومت شدیدشان در مقابل فشار پیوستن به اردوی رژیم باشد که منجر به درهم شکستن تعادل روحی شان می گردد. هرچه بود ما می کوشیدیم از آن ها مراقبت بیشتری کنیم و با محبت و مهربانی کمی از خشونت محیط بکاهیم. همین محبت ها و رسیدگی ها نیز از چشمان تواب ها دور نمی ماند. خیلی ها را به این بهانه که بیمارها را تشویق می کنند و «سرِ موضع» نگه می دارند، تنبیه می کردند.

در یکی از روزهای زمستان، بعد از شام که در انتظار نوبت دستشوئی شبانه خود بودیم مسؤول بند جلوی سلول ما آمد و با اشاره به من مرا از داخل سلول بیرون کشید. یك نفر دیگر از سلول ما و دو نفر از بچه های سلول های دیگر را هم بیرون کشید و همه را «زیر هشت» برد. در آنجا

پاسداری ما را زیر سؤال گرفت که «چرا با افراد دیوانه سلول ها صحبت می کنید و اصلاً با آن ها چکار دارید؟» من سعی کردم توضیح دهم که صحبت با آن ها لازم است، چون هرچه منزوی تر شوند بیماری شان تشدید می شود و توجه به آن ها لازم است. بچه های دیگر نیز به نوبت همین دلایل را آوردند. پس از آن هر چهار نفر ما را با چشم بند بیرون بردند و در راهرو واحد رو به دیوار نگه داشتند. چند لحظه بعد تعدادی پاسدار به سراغمان آمدند. اول شروع کردند به تمسخر ما و بعد افتادند به جانمان. بی وقفه مشت و لگد می زدند. با ضربه پوتینِ یکی از پاسداران نقش زمین شدم و صورتم را با دستانم محافظت می کردم. آن ها پشت سرِ هم لگد می زدند. پس از مدتی از روی زمین بلندم کردند و رو به دیوار نگه داشتند. هر چهار نفرمان را حسابی کتك زدند و سپس ما را ایستاده نگه داشته به دنبال کار خود رفتند. می دانستیم که دست کم سه روز «مهمان» آن ها هستیم. تازه اگر بخت یارمان باشد و قضیه به همینجا ختم شود و این ماجرا بهانه ای نباشد برای فشارهای ایدئولوژیك و اینکه چرا نماز نمی خوانیم و یا چرا حاضر به انجام مصاحبه نیستیم و غیره. در نیمه های شب، سرما و سوز زمستانی هم ما را زیر ضرب گرفت. کم کم احساس خواب آلودگی می کردم و لحظاتی در همان حال که سرپا ایستاده بودم خوابم می برد و سرم به دیوار می خورد و از خواب می پریدم. فاصله ما از دیوار آنقدر بود که نتوانیم به آن تکیه دهیم و اگر پاسداری می دید که کسی به دیوار تکیه داده است او را با مشت و لگد از دیوار دور می کرد. ساعت از نیمه شب گذشته بود که حاجی همراه چند پاسدار ظاهر شد. با همان لحن لات منشانه و جاهلانه اش همگی را مورد خطاب قرار داد که : «نمی دانستم که در این زندان دکتر هم داریم.» سپس در کنار من ایستاد و گفت: «مگر نمی دانی که

www.iran-archive.com

در اینجا هرکس باید خودش به تنهائی به نتیجه برسد. هرکس خودش برسد فریاد خواهد زد. حالا دیگر کار به جائی رسیده که روی دیوانه ها کار می کنید و به آن ها خط می دهید؟» اولین کلمه از دهانم خارج نشده بود که با پوتین لگد محکمی به کمرم زد. تعادلم را از دست دادم و با سر به دیوار رو به رو خوردم. چند چك محکم هم نثار صورتم کرد و به سراغ نفر بعدی رفت. بعد از او نوبت پاسدارها بود که روی سرمان ریختند و با مشت و لگد به جانمان افتادند. مجال صحبت نبود اما فرصت مناسبی بود تا برای خستگی در کردن، خودمان را روی زمین بیاندازیم. پس به حالت چمباتمه روی زمین نشستم و آن ها نیز همچنان می زدند. بعد از اینکه هر چهار نفرمان را خوب زدند پاسداری ما را مجبور کرد رو به دیوار بایستیم.. سر پا که ایستادم احساس کردم کمرم از شدت ضربه پوتینِ حاجی درد شدیدی دارد و قدرت روی پا ایستادن ندارم. اما می دانستم که اگر بنشینم همگی دوباره به سرم خواهند ریخت. بعد از مدتی احساس کردم که دیگر نمی توانم راست بایستم و کمرم خم می شود. در همان حال خمیده ایستادم. این پا و آن پا می شدم تا از خستگی و درد کمرم بکاهم. تا ناهار روز بعد همچنان ایستاده بودیم. ظهر روز بعد برایمان غذا آوردند و فرصتی یافتیم که برای خوردن غذا بنشینیم. از شدت درد کمر قدرت نشستن هم نداشتم. بعد از خوردن غذا دوباره ما را وادار کردند سرپا بایستیم.

بعد از ظهر ما را به داخل اتاقی بردند که در اصطلاح زندانیان قرنطینه نامیده می شد. آنجا هم ما را کتك مفصلی زدند و دوباره به همان محل اول که ایستاده بودیم برگرداندند. از شدت خستگی و خواب هر ضربه ای که می خوردم برایم لذت بخش بود و دلم می خواست همچنان کتك بخورم تا بیدار بمانم. شب دوم را هم به همین منوال گذراندیم. نیمه های شب سوم یکی از

www.iran-archive.com

بچه ها شروع کرد به هذیان گفتن و راه رفتن در راهرو. سه نفر دیگر هم گیج بودیم و حالی بهتر از او نداشتیم. بلافاصله دو پاسدار به سراغش آمدند و او را کتك مفصلی زدند و سر جایش برگرداندند. این بار آرام تر شد. این وضعیت بحرانی برای بیشتر کسانی که چنین تنبیه هائی را متحمل می شدند پیش آمده بود. بیشتر افراد در روز سوم دچار هذیان گوئی می شوند. زیر فشار بی خوابی، آدم به کلی دچار پریشانی احوال می شود و قادر نیست به چیز مشخصی بیاندیشد. پاهامان باد کرده بود. درست مثل مواقعی که با شلاق «تعزیر» می شدیم. کف پاهایم آنقدر درد گرفته بود که قدرت راه رفتن نداشتم. دیگر حتی کتك زدن هم آرامان نمی کرد. از شدت فشار غیر قابل تحمل به فکر خودکشی افتاده بودم و در ذهن خود راه های خودکشی را بررسی می کردم. بعدها آن راه ها به نظرم خنده آور و غیرعملی می آمد. شب چهارم باز سر و کله حاجی پیدا شد با چند پاسدار همراهش. باز هم ما را کتك مفصلی زدند و به داخل بند فرستادند. پس از ورود به بند تازه متوجه شدم که چه به سرم آمده است. از شدت درد کمر دولا دولا راه می رفتم. صورتم از شدت ضربات مشت و سیلی کج شده و پاهایم همچون یك توپ ورم کرده بود. مسؤول بند مرا که به داخل سلول می آورد نیشخندی بر لبانش بود. بچه ها تختی برایم آماده کردند و روی تخت افتادم و تا صبح روز بعد خوابیدم و تا مدت ها کمرم همچنان درد می کرد.

از اینگونه تنبیهات رایج و فراوان شده بود و هر روزه اعمال می شد. یك بار، هنگامی که حاجی یکی از بچه ها را «زیر هشت» برده و کتك می زده، او گردن خود را با شیشه ای بریده و رگ را پاره می کند. او را به بهداری منتقل کردند و از مرگ حتمی نجات دادند. اما بریدگی گردنش آنقدر شدید بود که او دیگر نمی توانست گردنش را براحتی به اطراف بگرداند. یکی دیگر

از زندانی ها از شدت ضربه های سیلی، شنوائی یکی از گوش ها را به کلی از دست داد. چند نفر دیگر زیر ضربه های شدید در ناحیه کمر دچار دیسك شدند. چند نفر هم در نتیجه سر پا ایستادن و پیوسته کتك خوردن، سرانجام دست به خودکشی زده بودند اما دیگران فهمیده نجاتشان داده بودند.

در این میان، حاجی داوود و لاجوردی کینه خاصی به اعضاء گروه فرقان که از سال ۵۸ در زندان بودند نشان می دادند. از سال ٦١، حاجی داوود بیشتر فرقانی ها را که حکمشان بیش از ۸ سال بود به بند زندانیان چپ منتقل کرده بود و به بهانه های گوناگون آن ها را زیر هشت می برد و مورد تنبیه قرار می داد. حتی یك بار سر و کله خود لاجوردی هم در «زیر هشت» بند ما پیدا شد و مسؤول بند را به سراغ یکی از فرقانی ها که حکم ابد گرفته بود فرستاد و لاجوردی که حکم عفو مشروط او را در اختیار داشت از او پرسید که آیا حاضر است گروه فرقان را در جمع زندانیان محکوم کند. وی که نامش حسین ملکی بود و لاجوردی هم او را خوب می شناخت پاسخ منفی داد و گفت به هیچ وجه حاضر نیست گروه فرقان را محکوم کند. لاجوردی همانجا حکم عفو مشروط او را از جیب در آورد و پاره کرد.

در همین ایام بود که مصاحبه هائی با زندانیان زن نیز آغاز شد. اینان کسانی بودند که پس از یك دوره مقاومت و مبارزه جوئی به انفرادی های گوهر دشت منتقل شده بودند و یا در همان زندان قزل حصار از بندهای تنبیهی ٦ و ۸ به محلی که به ابتکار حاجی داوود ایجاد شده و در اصطلاح زندانیان به «جهنم» معروف بود منتقل شده بودند. جهنم حاجی اتاق های واحد ۳ و واحد ۱ معروف به قرنطینه بود. در این اتاق ها تخت های سه طبقه را به عرض روی زمین خوابانده بودند و بدین ترتیب «جعبه» یا فضای ایزوله ای به وجود می آوردند. زندانیان زن و بعد مردها را با چشم بند در

این فضای بین تخت ها می نشاندند و زندانی در این وضع چمباتمه زده حق هیچگونه حرکت و یا ایجاد سروصدا نداشت و در غیر این صورت، با مشت و لگد و کابل رو به رو می شد. در اتاق چند تواب یا پاسدار مراقب این زندانی ها بودند. حتی هنگام خواب هم حق برداشتن چشم بندهایشان را نداشتند. این وضع تا زمانی که زندانی به توبه کردن نمی افتاد ادامه داشت. تعدادی از زندانیان زن بعد از چندین ماه که در این «جهنم» مانده بودند بالاخره حاضر شدند «توبه» کنند. شنیده بودیم که برخی از این زن ها حتی شش یا هفت ماه این «جهنم» را تحمل کرده بودند و حاضر نشده بودند «توبه» کنند. افرادی که زیر آن فشارهای عجیب به چنین مصاحبه هائی تن می دادند بیشتر از میان زندانی های مبارز و مقاوم بودند که تجارب مبارزاتی بیرون از زندان را به داخل زندان تعمیم می دادند و براحتی توسط زندانبانان شناسائی و زیر فشار قرار می گرفتند. حاجی داوود هم، سرمست از موفقیت طرح و برنامه سرکوبش، همان روش ها و برنامه ها را به دیگر زندانیان مقاوم تعمیم داده بود تا بدین ترتیب هرگونه مقاومتی را از جانب زندانیان درهم شکند. محتوا و مضمون اصلی این مصاحبه ها را هم طوری انتخاب کرده بودند که تنها به رد گروه های سیاسی و تأیید جمهوری اسلامی محدود نمی شد، بلکه هدف از آن درهم کوبیدن شخصیت و اهانت به حیثیت زندانی بود و طبیعی است که در آن فضای ارعاب و وحشت حاکم بر زندان، خرد شدن شخصیت و حیثیت انسانی هر زندانی حمله مستقیمی بود به روحیه مقاومت جویانه سایر زندانیان...

هنوز از یادم نرفته است که یك زن زندانی پس از تحمل چندین ماه «جهنم» حاجی داوود، نیمه های شب در حالی که اشك می ریخت، از طریق بلندگوی زندان (که از راهروی واحد ۳ برای بندهای واحد ۱ و «جهنم» پخش

www.iran-archive.com

می شد) از همسرش که همراه با او دستگیر و اعدام شده بود ابراز انزجار و تنفر می کرد. او اولین کسی نبود که چنین مصاحبه هائی انجام می داد و چنین حرف هائی می زد. تعداد زیادی از زنان مبارز و مقاوم بندهای ٦ و ٨ پس از تحمل چندین ماه «جهنم» و یا انفرادی های گوهر دشت و تحمل فشارهای طاقت فرسا، تن به چنین مصاحبه هائی دادند. گاه اتفاق می افتاد که یك مصاحبه ٤ تا ٦ ساعت به درازا می کشید و مصاحبه کننده، طی آن، کل زندگی مبارزاتی خویش را رد می کرد و از تمام زندگی اش ابراز تنفر و ندامت می نمود. بیشتر دخترهائی که به «جهنم» حاجی داوود منتقل شده بودند اعضاء و هواداران سازمان های چپ بودند. بنا بر این فضای سنگینی بر بند ما حاکم شده بود. می دانستیم که از میان ما نیز کسانی به «جهنم» حاجی داوود منتقل خواهند شد و همینطور شد. در همان بهمن ماه، در اوج و گرماگرم مصاحبه دختران از بلندگو، ١٠ نفر از بچه های بند ما را از سلول های مختلف صدا کردند و چشم بند زدند و بیرون بردند. ابتدا تصور می کردیم که قضیه همان تنبیه های همیشگی است. احتمال می دادیم پس از چند روز بیداری و سرپا ایستادن و کتك خوردن به بند باز خواهند گشت. پس از چند روز از طریق یکی از تواب ها خبر رسید که آن ها را به «جهنم» حاجی داوود برده اند و بعد، کسان دیگری را نیز خواهند برد. از آن افراد، برخی را هرگز ندیدم. تنها یك نفرشان را چند سال بعد در زندان گوهر دشت دیدم. آن ها اگرچه پس از تحمل چندین ماه «جهنم» حاجی داوود حاضر به پذیرش مصاحبه نشده بودند، ولی به افرادی منزوی و گوشه گیر و نسبت به تمامی تجارب بدبین شده بودند و تا حد امکان، زندگی فردی را در زندان برگزیدند. پس از انتقال این عده به «جهنم» حاجی داوود، فشار و ارعاب روز به روز گسترش می یافت و تمامی بچه ها منتظر آن بودند که

www.iranarchive.com

نوبتشان فرا برسد. در چنین شرایطی، تحمل سه یا چهار روز و حتی یك هفته سرپا ایستادن در «زیر هشت» و تحمل كتك های حاجی داوود برایمان بسیار عادی جلوه می كرد.

در چنین اوضاعی به استقبال سال ٦٣ می رفتیم. یك سال از دستگیریم گذشته بود و در تمام این مدت هرگز به سلول ها یا بند عمومی نرفته بودم. در آن روزها جمعیت سلول های بزرگ به ٦٠ نفر می رسید. فكر می كنم جمعیت كل بند ٩٠٠ تا ١٠٠٠ نفر بود. تراكم جمعیت در سلول های دربسته زندگی را بسیار دشوار كرده بود. گاه حتی تنفس به دشواری صورت می گرفت. هوای داخل بند سنگین و غیر قابل تنفس بود. گاه هوا چنان سنگین می شد كه بچه ها به نوبت بالای تخت، كنار پنجره سلول می رفتند و نفس عمیق می كشیدند. كاری كه همیشه هم امكان پذیر نبود. وضعیت غذا نیز با تراكم جمعیت روز به روز بدتر می شد. خرید از فروشگاه، بخصوص مواد خوراكی و میوه را خودمان تحریم كرده بودیم، چون طبق قوانین حاجی داوود، خودمان حق نداشتیم نحوه استفاده از آن را مشخص كنیم. ضعف بدنی و بیماری های ناشی از آن در بین زندانیان همه گیر شده بود. ماه ها تحمل سه نوبت دستشوئی در روز، آن هم در فرصت بسیار كوتاه، بیشترمان را دچار بیماری های مثانه یا كلیه كرده بود. بیماری های روحی و عصبی ناشی از زندگی در فضای ارعاب و وحشت حاكم بر اوین و قزل حصار هم جای خود داشت.

با اینهمه، همچون شكاری كه دیگر راه گریز ندارد و هر لحظه شكارچی به او نزدیكتر می شود، جز به مقاومت به چیز دیگری نمی اندیشیدیم. باید از خود، از حیثیت و هویت انسانی خود دفاع می كردیم. تمام وجودمان یك سره به دفاع از حیثیتمان تبدیل شده بود.

www.iranarchive.com

روز پیش از نوروز، مرا همراه تعداد دیگری از بچه های بند به «زیر هشت» بردند، چشم بند زدند و سرپا نگه داشتند. ما جزء کسانی به شمار می آمدیم که با تواب ها تندی کرده بودیم. آن روز و آن شب به ما کتك مفصلی زدند. نیمه شب تك تکمان را بیرون بردند و خود حاجی داوود به ما کتك زد و به داخل بند فرستاد. هنگام تحویل سال نو، مسؤول بند از بلندگو اعلام کرد که هرگونه تبریك گفتن به یکدیگر و روبوسی ممنوع است. پس از تحویل سال نو، دو نفر از بچه ها را به دلیل روبوسی با یکدیگر، به جمع ما در «زیر هشت» اضافه کرده بودند. بدین ترتیب، همراه ۱۲ نفر دیگر از بچه ها، در «زیر هشت» به استقبال سال ٦٣ رفتیم و تا روز دوم سال نو همچنان در آنجا ماندیم. روز سوم همه مان را به داخل بند برگرداندند.

در اواخر اردیبهشت ٦٣ چند نفر از افراد فعال در سازمان های رزمندگان، اتحاد مبارزان کمونیست، پیکار و اتحادیه کمونیستها که در اوین با بازجوها همکاری وسیعی کرده بودند به داخل بند ما آمدند. از میان آن ها می توانم به سیروس مرادی (از ا.م.ك.) (۲۱)، علی صدیقی و فرهاد غریب (هر دو از پیکار) (۲۲)، وحید سریع القلم (از اتحادیه کمونیستها) اشاره کنم که افراد وابسته به تمام جریان های موسوم به خط ۳ را مورد بازجوئی مجدد قرار دادند. به مدت یك ماه، هر روز بچه هائی را که متهم به فعالیت با این جریان ها بودند از بلندگوی بند صدا می کردند و به بازجوئی می بردند. بعدها پی بردیم که به دنبال ضربات وسیع به این گروه ها و دستگیری بسیاری از کادرها و رهبران آن ها، لاجوردی و بازجوها در صدد برآمده بودند از طریق همکاری پاره ای از توابین پرونده ها و اطلاعات خود را تکمیل کنند. مصاحبه های زنان بند هم همچنان ادامه داشت.

در سال ٦٣، ماه رمضان مصادف با اردیبهشت بود. حاجی داوود اعلام

کرد هیچکس حق ندارد در روز غذا بخورد و اگر کسی در حال غذا خوردن دیده شود، شخصاً حسابش را با او تصفیه خواهد کرد.. در شبانه روز بیش از دو بار غذا نمی دادند. یك بار ساعت ۲ نیمه شب قبل از سحر و یك بار هنگام افطار. ناچار هرکسی که گرسنه بود باید پنهان از چشم تواب ها، تکه نان یا چیزکی می خورد.

چند روزی به پایان ماه رمضان مانده بود که یك شب پس از خوردن غذا، ساعت ۳ بعد از نیمه شب، در حالی که تمام سلول ها منتظر نوبت دستشوئی بودند، یك باره مسؤول بند همراه چند تواب دیگر، درب تك تك سلول های بزرگ را باز کردند و تعداد زیادی از بچه ها را به «زیر هشت» بردند. از سلول ما، من و سه نفر دیگر را بیرون کشیدند. بازهم به محض ورود به همه چشم بند زدند و از بند بیرون بردند. تعداد کل بچه هائی که از سلول ها بیرون کشیده بودند ۲۶ نفر می شد. حاجی داوود در بیرون بند منتظرمان بود. پس از اینکه همه را در راهرو واحد، رو به دیوار خط کردند، تواب ها ما را یکی یکی می بردند جلو حاجی که در وسط راهرو ایستاده بود و بدون کلامی شروع می کرد به زدن ما. اولین باری نبود که از دست او کتك می خوردم. دیگر روانشناسی او به دستم آمده بود. اما این بار با کینه و حرص بیشتری می زد. بر خلاف دفعات گذشته که اول خودش کتك می زد و بعد ما را به دست پاسداران می سپرد تا ادامه دهند، این بار با حرص و نفرتی عجیب، یك تنه تا آنجا که زورش می رسید تك تك ما را می زد. به نفس نفس افتاده بود. با اینهمه دست نمی کشید و همچنان با حرص و نفرت تك تکمان را می زد. بعد، ما را مجدداً در راهرو واحد نگه داشتند و تا ظهر روز بعد، همچنان سرپا ایستاده بودیم. بازهم حاجی همراه با پاسدارانش به سراغمان آمد و دوباره همه شروع کردند به زدن ما. مدتی بدین نحو همگی

www.iranarchive.com

مان را زیر مشت و لگد گرفتند و به هرجائی از بدنمان که دستشان می رسید می کوفتند. تعدادی از بچه ها که سرشان را به دیوار کوبیده بودند، از حال رفته بودند. با این حال، حاجی آن ها را هم که از حال افتاده بودند می زد. پس از کتك های مفصلی که خوردیم، حاجی در حالی که نفس نفس می زد ما را به داخل بند فرستاد، بی آنکه کلامی بگوید. این آخرین باری بود که او را می دیدم.

یك جشن واقعی

ماه رمضان به پایان رسید و مدتی پس از آن، تواب ها را از سلول ها بیرون بردند. فضا عوض شده بود و به نظر می آمد همه چیز تغییر کرده است. چندی بعد خبر رسید که حاجی داوود و لاجوردی را کنار گذاشته اند. تا پائیز همان سال، سلول ها همچنان در بسته باقی ماند ولی برخوردها یکباره تغییر کرده بود. دیگر کسی را «زیر هشت» نمی بردند. پاسدارها عوض شده بودند. پاسدارهای جدیدی را می دیدیم که به داخل بند می آیند و به بسیاری از «قوانین حاجی داوود» دیگر چندان توجهی نمی کردند. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم سفارش خرید از فروشگاه را شروع کنیم و از اینکه می توانستیم دوباره خودمان نحوه استفاده از آن را تعیین کنیم راضی بودیم. تعداد نوبت های دستشوئی هم بیشتر شده بود. دیگر مسلم بود که تغییر و تحولاتی در حال رخ دادن است. از طریق روزنامه اطلاع یافتیم که یك «سازمان زندان ها» ایجاد شده به ریاست فردی به نام «حجت الاسلام انصاری». برایمان روشن نبود که کدامیك از جریانات داخلی رژیم روی کار آمده اند ولی از طریق روزنامه برایمان مسجل شده بود که این سیاست مربوط به کلیت نظام است. می دانستیم که سازمان های حقوق بشر جهانی اعمال شکنجه و فشار بر زندانیان سیاسی را بارها محکوم کرده اند و

www.iran-archive.com

جمهوری اسلامی کوشش می کند که سیاست سرکوب را در زندان ها تغییر دهد و در سطح جهان چهره بهتری از خود ارائه نماید. آنچه برای ما مهم بود این بود که حاجی رفته بود و این به معنای پایان فشارها و وحشت و ارعابی بود که بر زندگی مان در زندان سایه افکنده بود. دیگر مطمئن بودیم که به این زودیها از پای در نخواهیم آمد.

تابستان را با همان جمعیت ٦٠ نفره در داخل سلول های دربسته به پایان رساندیم. هرچند زندگی در چنین شرایطی بسیار مشکل بود ولی در آن لحظات، لذت بسیاری از زندگی باهم می بردیم. حال که سایه وحشت و رعب کنار رفته بود می توانستیم به لذت زندگی با یکدیگر بیاندیشیم. سر و صدای بچه ها از سلول های مختلف به گوش می رسید، دیگر کار بدانجا کشیده بود که از اولین سلول بزرگ با آخرین سلول بزرگ که در انتهای بند قرار داشت با یکدیگر بلند بلند صحبت می کردیم. تواب های داخل راهرو بند نگهبانی متوجه می شدند ولی عکس العملی نشان نمی دادند و همین موضوع لذت این تماس ها را دوچندان می کرد. بعد از مدتی ملاقات با خانواده به صورت هفتگی در آمد. هفته ای یك روز می توانستیم خانواده هامان را ببینیم.

در یکی از روزهای اوایل پائیز «میثم» مسؤول جدید زندان قزل حصار که گفته می شد از بستگان منتظری است به بندمان آمد. بی هیچ صحبتی از ردیف تمام سلول های دربسته ردشد و از بند بیرون رفت. یك هفته بعد، بجز ٨ سلول بزرگ انتهای بند و ٤ سلول کوچك، درب بقیه سلول های کوچك را باز کردند. چند روز بعد، مسؤول بند، ابتدا درب آن ٤ سلول کوچك را هم باز کرد و سپس وارد سلول ١٨، اولین سلول بزرگ شد. از زندانی های این سلول خواست تعهد دهند قوانین بند را رعایت کنند. بچه ها نیز استدلال می کردند که «مگر ما را به دلیل عدم رعایت قوانین بند در سلول نگه داشته اند

که می خواهند از ما تعهد بگیرند؟ ما چنین تعهدی نمی دهیم.» سرانجام مسؤول بند تهدید کرد که اگر قوانین را رعایت نکنید مجدداً همان شرایط برقرار می شود. درب سلول را باز گذاشت و رفت سراغ سلول های دیگر و همه درها را باز کرد. من در آن روز در آخرین سلول بزرگ بودم. بچه هائی که سلول هاشان باز شده بود به سراغ ما آمدند و درب سلول را باز کردند و این پایان تمام رنج های آن دوره وحشت بود. همه یکدیگر را در آغوش می گرفتیم. تعدادی می گریستند. از یکی از سلول ها صدای سرود «بهاران خجسته باد» به گوش می رسید. از لحظه دستگیری تا آن شب، چنین شادی و سروری به من دست نداده بود. احساس می کردیم واقعاً زنده ایم و پس از مدت ها تحمل مشترك تمام فشارها و تهدیدها و شکنجه ها، حال می توانستیم صمیمانه یکدیگر را در آغوش بکشیم و به هم شادباش بگوئیم. آن شب بند در دست ما بود تا ساعت ۱۲ شب سرود می خواندیم و جشن گرفته بودیم. هیچ توابی در بند دیده نمی شد. ما را کاملاً به حال خود گذاشته بودند. شاید آن ها هم می توانستند بفهمند که ما برای رهائی از چنین شرایطی شادمانیم و جشن می گیریم و این حد اقل حقوق ماست.

نمی توانم بگویم پیروز شده بودیم، هرچند این تعبیر در آن روزها از برخی بچه ها شنیده می شد و تغییر و تحولات داخل زندان را بیش از هرچیز ناشی از مقاومت زندانیان می دانستند ولی عده زیادی از ما چنین ارزیابی نداشتیم و این تحولات را بیش از هرچیز، ناشی از اختلافات درونی میان جناح های رژیم می دانستیم و نیز نیاز رژیم به ارائه یك چهره باثبات و «معتدل» برای سرمایه جهانی. ولی در هرصورت برای بسیاری از ما (شاید بهتر است بگویم همگی مان) سرفصل جدیدی از زندگی در زندان بود و آغاز دوره جدیدی از مقاومت. ازطرف دیگر همگی مان تجارب وسیعی را پشت

www.iranarchive.com

سر گذاشته بودیم. تجاربی سنگین از وحشیگری ها و درنده خوئی زندانبانانی که مرزی برای در هم شکستن شخصیت انسانی قائل نبودند. اما این تمام آن تجارب نبود. روی دیگر آن حکایت از ضعف ها و کاستی های عمیق در اندیشه و مفاهیم پذیرفته شده مان دارد. نیاز به بازبینی تجاربی که داشته ایم، اگرچه نزد همگی عمومیت نداشت، اما چون و چراهای بسیاری برای برخی از بچه ها به وجود آورده بود که پاسخ بدانها نیاز به در هم کوبیدن بت های ذهنی و پی ریزی مفاهیمی نو داشت.. آری، دوران اسطوره سازی و تقدس اندیشه های آسیب ناپذیر به پایان رسیده بود. ما نیازمند پاسخ های جدیدی بودیم تا بتوانیم چنین تجاربی را تبیین کنیم و آنچه را که نمی دانیم و پاسخی برای آن نداریم، با صدای رسا اعلام کنیم. دیگر زیستن و رفتار کردن برای آنکه «مقبول» دیگران باشیم بس است. دیگر، پنهان کردن خود و خواست هایمان در میان «کلیت جمع» بس است. ما نیازمند شناخت عمیق تری از خویش و انگیزه های فردی و اجتماعی مان می باشیم.

در جمع بندی از دورانی که پشت سر گذاشته بودیم، این نکته بیش از پیش برایم روشن گشت که هرچند مقاومت و تن در ندادن به خواست های رژیم موضوع انکار ناپذیر زندگی زندان می باشد، اما اگر نیازی را که به پالایش فکری (آن هم نه تنها در عرصه فردی بلکه در کلیت جنبش چپ) و به دست یافتن به مفاهیمی عمیق تر و غنی تر داریم، نادیده بگیریم، این بار با شکستی فاجعه بارتر رو به رو خواهیم شد. بنا بر این باید تلاش می کردیم. دیگر آن دوره سراپا ارعاب تمام شده بود و می توانستیم با اعتماد بیشتری به بحث با یکدیگر بنشینیم. کاستی های خود را ببینیم و از هر توان خویش برای رفع آن ها استفاده کنیم... اما دست های ما خالی بود و مهم تر اینکه بسیاری چنین ضرورتی را تشخیص نمی دادند و این دردآور بود.

www.iran-archive.com

در همان ایام خبر دستگیری داریوش کاید پور (۲۳) را شنیدم و از جمله اینکه او را اعدام نکرده اند و «زیر حکمی» شده است. با شنیدن این خبر احساسات متناقضی داشتیم. این دستگیری از یکسو حکایت از تداوم فعالیت جریانات در بیرون زندان داشت و از سوی دیگر نشانه چرخش رژیم در سیاست اعدام سریع بود. معلق نگه داشتن اعدام چنین عناصری بی شك از روی حساب و کتاب بود و بیان سیاست های جدید رژیم در عرصه سرکوب جنبش سیاسی ایران.

با باز شدن درب سلول ها و عمومی شدن بند، ورزش را شروع کردیم، بطور دستجمعی و با انتخاب یك «مسؤول ورزش». به نظر می آمد که رژیم و زندانبانان در این سیاست جدید، سعی دارند در عین دادن برخی امتیازات و امکانات زیستی، ایستادگی و مبارزه جوئی زندانیان را نیز کنترل کنند.

چندی گذشت و تعدادی از بچه های بند را از بلندگو صدا کردند و با کلیه وسایل بیرون بردند. مدتی بعد با خبر شدیم که آن ها را به بند ٦ واحد ۱، بخش مربوط به زندانیان مجاهد برده اند. مدتی بعد هم تعدادی از زندانیان مجاهد را به بند ما آوردند. آنچه مسلم بود این بود که مسؤولان جدید زندان سعی در اختلاط زندانیان مجاهد و چپ دارند و به احتمال قوی قصدشان این بود که از این طریق حرکات مقاومت گرایانه و مبارزه جویانه زندانیان را بهتر کنترل کنند. تجربه دوران لاجوردی برای آن ها اثبات کرده بود که در صورت جدائی زندانیان مجاهد و چپ، زمینه و امکان حرکات اعتراضی و مبارزه جویانه زندانیان به مراتب بیشتر و فراهم تر از زمانی است که اینها با هم یکجا باشند. قصدشان این بود که از اختلاف های فکری و سیاسی میان زندانیان مجاهد و چپ بهره جویند و آن را دامن بزنند.

در زمستان همان سال، قوانین و دستور العمل های جدیدی را از سوی

www.iran-archive.com

مدیریت زندان برای بند ما و دیگر بندها خواندند. از جمله اینکه از ساعت ۱۱ شب، ساعت خاموشی، تا ساعت ۷ صبح، بند به حالت مجرد (در بسته) می باشد و کسی حق خروج از اطاق های آن را ندارد. طی روز نیز کسی حق ورود به اتاق های دیگر بند را ندارد و سرپیچی از این موارد هم تنبیه در پی داشت.

بدین ترتیب، فضای نسبتاً قابل تحمل تر و پز دمکرات مآبی مدیریت جدید، بیش از سه ماه به طول نیانجامید. این قضیه با اعتراض بچه ها مواجه شد. در اولین شب اجرای این قانون، در هیچیك از سلول های بزرگ حاضر نشدند درب سلول هایشان را ببندند و قانون جدید را رعایت کنند. تواب ها بلافاصله پاسدارها را خبر کردند. چند پاسدار به درون بند آمدند و در برابر ردیف سلول ها ایستادند. من در آخرین سلول بزرگِ انتهای بند بودم و درست کنار درب سلول روی زمین می خوابیدم. پاسدارها از هر سلول یك نفر را بیدار کرده از آن ها می خواستند که در ب سلول را ببندند و هر کس پاسخ منفی می داد از بند بیرون می بردند. پاسدارها به سلول ما که رسیدند مرا بیدار کردند. مرا هم که حاضر نشده بودم به دستور آن ها عمل کنم با تعداد دیگری از زندانی ها از بند بیرون بردند. به همه مان چشم بند زدند و در «زیر هشت» واحد سرِ پا نگه داشتند تا صبح، دو بار هم چندین پاسدار با چوب و مشت و لگد به جانمان افتادند و ما را کتك مفصلی زدند و صبح، دوباره به بند برگرداندند. تا چند شب، قضیه به همین نحو تکرار شد. ما که در سلول های بزرگ بودیم تصمیم گرفتیم به نوبت کنار درِ سلول بخوابیم و هرشب یك نفر داوطلب کتك خوردن باشد. این قضیه بویژه برای بچه هائی که هیکل درشت تری داشتند به صورت شوخی در آمده بود. بعد از شب چهارم، با سلول های دیگر به گفتگو نشستیم و قرار شد قوانین

فوق را بپذیریم و بیش از این سرسختی نشان ندهیم. مهم این بود که نسبت به فشارها و دستور العمل ها اعتراض کنیم و چهار شب این کار را کرده بودیم.

مدتی بعد لیست بچه هائی را که «ملی کش» بودند از بلندگو می خواندند. این ها کسانی بودند که حکمشان به اتمام رسیده بود ولی به دلیل نپذیرفتن مصاحبه و یا تشخیص عدم صلاحیت از سوی حاجی داوود، مدت ها و گاه تا چندین سال همچنان در زندان مانده بودند. از میان اینان کسانی را که حاضر به انجام مصاحبه ویدئوئی در یك اتاق در بسته بودند آزاد می کردند و آن هائی که حاضر به انجام این مصاحبه نبودند، همچنان در زندان می ماندند. بخوبی به یاد دارم که یکی از بچه ها که در سال ٦٠ دستگیر شده و در سال ٦١ حکم او به اتمام رسیده بود، مدت ٦ سال بدون داشتن هیچ حکمی و تنها به دلیل اینکه حاضر به انجام مصاحبه نبود در زندان نگه داشته بودند. او در سال ٦٧، پس از اعدام های دستجمعی آزاد شد. تازه بخت یارش بود، چون کسان دیگری بودند که در سال های ٦٥ و ٦٦ حکمشان به اتمام رسیده بود و انجام مصاحبه را نپذیرفته و همچنان در زندان مانده بودند، سرانجام در سال ٦٧ به جوخه اعدام سپرده شدند. در این سال ها تنها کسانی آزاد می شدند که حاضر به انجام مصاحبه ویدئوئی بودند. در غیر این صورت به اوین منتقل می شدند و در بند ملی کش ها می ماندند.

در زمستان همان سال، یك نمایشگاه کتاب در راهرو واحد ١ ترتیب دادند. کتاب های دست سوم و چهارم را که در بازار دیگر خریداری نداشت در این به اصطلاح نمایشگاه عرضه می کردند. در هرحال برای زندانی ها که تشنه مطالعه بودند، همین نمایشگاه نیم بند هم بسیار غنیمت بود.

www.iran-archive.com

سال ها بود غیر از کتاب های مطهری و دیگر کتب اسلامی چیز دیگری نخوانده بودیم و خواندن مطالب اقتصادی و اجتماعی برایمان نعمتی بود. در واقع، اولین جلوه گرایش های فکری در بین زندانیان، از همین نمایشگاه آغاز می شود. جریانات فکری درون زندان متناسب با نگرش خود، دست به انتخاب کتاب می زدند. هرچند با توجه به محدودیت شدید کتاب های عرضه شده، انتخاب بسیار مشکل بود، ولی مهم این بود که تا حد امکان، کتاب های بیشتری به درون بند راه یابد. برخی به هدف ها و سیاست های رژیم نیز فکر می کردند که با هدفمندی خاصی، از میان موضوعات گوناگون بیش از هرچیز، کتب آموزش زبان انگلیسی را عرضه می کرد. گفته می شد که هدف رژیم از یك سو سرگرم کردن زندانیان و از سوی دیگر دامن زدن به گرایش های پاسیفیستی باشد. به همین دلیل برخی از زندانیان برای ایستادگی و مقابله با این هدف رژیم، هرگونه مطالعه و بخصوص مطالعه زبان را تحریم کرده بودند و آن را حرکتی پاسیفیستی و روشنفکرانه ارزیابی می کردند. این افراد معتقد بودند که سیاست های جدید رژیم سرپوشی است بر فشار و سرکوب در زندان ها و در جامعه. می گفتند برای مقابه با این هدفِ رژیم، باید از هرکاری که به پاسیفیسم دامن می زند خودداری کرد و تلاش ها باید برای افشای چهره سرکوبگر رژیم به کار گرفته شود. این طرز برخورد به جریان آفتاب نشین ها معروف شده بود.

جالب این بود که بعد از پایان «نمایشگاه»، از میان موضوعات گوناگون، بیش از هرچیز، کتاب های زبان خریداری شده و به درون بند راه یافته بود. بعدها در زندان گوهر دشت که با زندانیان مجاهدِ بندهای دیگر آشنا شدم متوجه شدم که گرایش کتاب خوانی، بیش از هرجا، در بند زندانیان چپ وجود داشته است. زندانیان مجاهد چندان استقبالی از مطالعه کتاب نکرده و

www.iranarchive.com

چندان تمایلی به آموزش آن از خود نشان نمی داده اند. همچنین به نظر می رسید که اوضاع برای آن ها چندان تغییری نکرده بود. آن ها تحت سیستم «مرید و مرادی» پرورش یافته بودند. «مرید» هیچگاه به خود اجازه نمی دهد سؤالی غیر استاندارد از «مراد» بکند. ظاهراً دنیای چپی ها بود که به هم ریخته و مغشوش شده بود.

از فردای برگزاری «نمایشگاه»، زندگی زندانیان با برنامه تر شده بود. اکثر بچه ها برای مطالعه روزانه خویش برنامه ریزی کرده بودند و طی روز، چند ساعت معین به مطالعه می پرداختند و بقیه ساعت ها به قدم زدن در هواخوری و گپ زدن با دیگر بچه ها اختصاص یافته بود. بعد از شام، از ساعت ۸ تا ۱۱ شب نیز در یك دایره بزرگ، در راهرو بند، به قدم زدن و صحبت با یکدیگر می پرداختیم. گاه در راهرو بند، آنچنان همهمه ای می شد که دو نفر که در کنار هم قدم می زدند به سختی صدای یکدیگر را می شنیدند. از پائیز به بعد، از جمعیت سلول ها و بند کاسته شده بود و جمعیت سلول های بزرگ به ۳۰ تا ۳۵ نفر می رسید.

رفته رفته به عید سال ٦٤ نزدیك می شدیم ولی در همان زمستان، دو اتفاق ناگوار هشداری بود برای همه ما و یادآور تلخی زندان. «جمیل» یکی از زندانیان کرد، اهل سنندج و هوادار کومله درگذشت. او در سال ٦١ دستگیر شده و در شهر خود به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. در زمستان سال ٦٢، همراه تعداد زیادی از زندانیان کرد به زندان قم و سپس به زندان قزل حصار و بند ما تبعید شده بود. جمیل از جمله زندانیان کردی بود که از بدو ورود به زندان قزل حصار، به دلیل نخواندن نماز و عدم پذیرش مصاحبه، مورد توجه خاص حاجی داوود قرار گرفته بود. او بیشتر وقت ها یك پای گروه های تنبیهی بود و حاجی داوود همواره او را با کینه خاصی مورد

ضرب و شتم قرار می داد. در اواخر دوره حاجی داوود، جمیل دچار بیماری شده بود، اما به وضع او کوچکترین توجهی نمی شد. حتی آخرین باری که حاجی زندانی ها را از بند بیرون کشیده بود او را نیز که بیمار و ناتوان بود کتك مفصلی زده بود. در تمام این مدت، حال او روز به روز بدتر می شد. سرانجام او را به بهداری بند بردند و دیگر هرگز به بند بر نگرداندند. پس از مدتی شنیدیم که او را از بهداری قزل حصار به بهداری اوین منتقل کرده اند و بعد خبر شدیم که از بیماری سرطان گلو درگذشته است. هنگام مرگ بیش از ٢٤ سال نداشت. مرگ این انسان صدیق و پرشور، برای همه ما تأسف انگیز بود. من مدتی با او هم سلول بودم و نسبت به یکدیگر احترام و مهربانی خاصی داشتیم. خاطره آخرین باری که با هم تنبیه شده بودیم و در راهرو سرپا ایستاده بودیم فراموش شدنی نیست. او بیمار بود و ناتوان و دیگر نمی توانست خود را سرپا نگه دارد. شال کردیش را تا آنجا که می توانست محکم به کمرش گره زده بود تا شاید به کمك شال سرپا بماند. پس از کتك ها و مشت و لگدهائی که از حاجی خوردیم او ناتوان تر از همیشه به سلول بازگشت و از آن روز به بعد حالش وخیم و وخیم تر شد. مرگش بسیار تلخ بود و هشداری برای همه ما.

در سوگ جمیل بودیم که اتفاق ناگوار دیگری بند ما را به لرزه درآورد. علی رضا حسینی هوادار سازمان پیکار که بیش از ١٧ سال نداشت تعادل روانی خود را به کلی از دست داد. او به ٤ سال زندان محکوم شده بود و با برادرش نادر حسینی، هوادار اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) در یك بند بسر می برد. در زمستان ٦٢ نادر را دوباره دادگاهی کردند و در اوایل سال ٦٣ به جوخه اعدام سپردند. شنیده بودیم که در کیفر خواست نادر، غیر از اطلاعات جدیدی که لو رفته بود، مسأله «سرِ موضعی» بودن او در زندان

قزل حصار و شرکت در تشکیلات درون زندان جزء اتهامات او برشمرده شده بود.

علی رضا که علاقه و وابستگی شدیدی به برادر خود نادر داشت، پس از اعدام او دچار افسردگی و انزوای عمیقی شد. رفته رفته حالش وخیم تر شد و در زمستان ٦٣ تعادل روانی خود را از دست داد. پس از تغییر و تحولات زندان و جایگزینی مسؤولان جدید، بارها در باره وخامت حال روحی علی رضا با آن ها صحبت کرده بودیم ولی آن ها هیچ گونه توجهی نمی کردند تا آنجا که او به عنوان یك بیمار روانی در درون بند شناخته شده بود، اما همچنان در میان ما بسر می برد. او را سرانجام در سال ٦٥، پس از اتمام حکم محکومیتش آزاد کردند. تا آنجا که اطلاع دارم معالجات پس از آزاد شدن مؤثر واقع نشده و او هنوز تعادل روحی خود را بازنیافته است.

اولین عید

عید سال ٦٤، اولین عیدی بود که می توانستیم جشن بگیریم. به همین دلیل از مدتی قبل، تدارکات آن را چیده بودیم. از هر طریقی هم که ممکن بود دانه گندم یا دانه دیگری برای تهیه سبزه عید فراهم کردیم. هر سلولی سبزه را به رنگ و فرم خاصی درآورده بود. یکی سبزه را به شکل نقشه ایران، دیگری به شکل «بهاران خجسته باد» و یکی از سلول ها هم به شکل «ماهی سیاه کوچولو با خنجری در دهان» درآورده بود. از مدتی قبل هم دست به ذخیره پنیر و کره جیره هفتگی زده بودیم تا برای روز عید کیکی تهیه کنیم.

بچه هائی که در این امر با تجربه تر بودند پنیر را مدتی در آب می خواباندند و نمك آن را می گرفتند. پنیر بی نمك و کره را مخلوط و چیزی شبیه خامه درست می کردند. بعد با خرده نان هائی که ذخیره کرده بودیم آرد کیك تهیه می کردند. این خرده نان ها را در آب کمپوت هائی که از

فروشگاه تهیه می شد خیس می کردند و با آن «خامه» و شکر مخلوط می کردند. سپس این مخلوط را لایه لایه میان نان سوخاری هائی که از فروشگاه تهیه شده بود قرار می دادند و آخر سر یك لایه «خامه» هم روی کیك می ریختند. این کیك ها برای ما لذت خاصی داشت.

قبل از عید، سلول ها را حسابی تمیز و مرتب کرده بودیم و لباس های تمیز پوشیده بودیم. در تمام سلول ها، سفره هفت سین با کیك و سبزه چیده شده بود. تحویل سال نو را ابتدا با یك دقیقه سکوت برای بزرگداشت خاطره «جمیل» و یك دقیقه سکوت برای همه آن هائی که از میان ما رفته بودند آغاز کردیم. پس از آن با هم سلولی هایمان روبوسی کردیم و بطور دستجمعی سرود «بهاران خجسته باد» را خواندیم. بعد سراغ سلول های دیگر رفتیم و با همه روبوسی کردیم و سپس در همه سلول ها مراسم آواز و سرود خوانی برگزار شد. این اولین عیدی بود که پس از سال ها می توانستیم جشن بگیریم، شاد باشیم و غریو شادی خود را به گوش زندانبانانی که همواره از این احساس شادی ما در هراس بودند، برسانیم. من و بسیاری از بچه ها از این بابت، احساس غرور می کردیم.

در یکی از روزهای فروردین سال ٦٤، برای اولین بار، میثم، رئیس جدید زندان، برای گفتگو با ما به «بند» آمد. همه زندانی ها در راهرو بند جمع شدیم و مشکلات و خواست هامان را که حول وضعیت زندگی و امکانات بند بود با او مطرح کردیم. از جمله اینکه جمعیت سلول ها بیش از حد است. هرچند در مقایسه با زمان حاجی داوود، نسبت این جمعیت کاهش یافته و به ۳۰ تا ۳۵ نفر در هر سلول بزرگ رسیده بود، باز هم تراکم بیش از حد بود و زندگی مشکل. نکات دیگر عبارت بود از اینکه کمبود جیره مواد غذائی جبران شود و ضرب و شتم و تنبیهات که همچنان توسط پاسداران اعمال می شد،

متوقف گردد. همچنین برای ادامه تحصیل زندانیان، بخصوص زندانیان جوان که از ادامه تحصیل محروم شده بودند، امکاناتی در نظر گرفته شود و تسهیلات و امکانات مناسب تری برای ملاقات خانواده ها که مجبور بودند ساعت ها در محوطه باز و بدون سرپوش، در زمستان و تابستان، زیر برف و بوران یا آفتاب سوزان در انتظار نوبت بایستند، ایجاد شود.

میثم، رئیس جدید زندان، نیز وعده هائی بابت بهبود وضعیت زندان داد. غیر از فراهم شدن امکان ادامه تحصیل در زندان و ایجاد سالن انتظار برای خانواده ها، دیگر خواست های ما همه بی پاسخ ماند.

در اواخر فروردین، شخصی به نمایندگی از طرف وزارت آموزش و پرورش کرج به بند ما آمد و توضیح داد که امکان تحصیل تنها تا سطح دیپلم فراهم شده است. کتاب های درسی در اختیار زندانی قرار خواهد گرفت و زندانی می تواند خودش را برای امتحان – که در راهرو واحد ۳ برگزار می شود – آماده کند. بدین ترتیب، مدت دو سال، زندانی هائی که پیش از گرفتن دیپلم دستگیر شده بودند، اجازه گذراندن امتحان دیپلم را داشتند. اما در سال ۱۳٦٦ این امکان از میان رفت.

در سال تحصیلی ٦٥-٦٤ کسانی که خواهان گذراندن امتحان دیپلم بودند، کتاب های درسی دریافت کردند و به کمک زندانیان دیگر خود را برای امتحان آماده نمودند. کلاس های درس آمادگی برای دیپلم در ساعت های معینی در روز ترتیب داده بودیم. تشکیل کلاس های درسی توسط دانشجویان و یا معلمان زندانی انگیزه ای شد برای تشکیل کلاس های زبان توسط بچه هائی که زبان خارجی می دانستند.

همزمان با این کلاس ها، شکل گیری جمع های دو سه نفره مطالعه نیز از دیگر مشغولیت های آن دوره زندان بود. افرادی که گرایشات نزدیک تر

www.iran-archive.com

فکری داشتند باهم مطالعه می کردند. اما به دلیل بیمی که از تجربه سال های گذشته زندان وجود داشت (در زمان حاجی داوود و لاجوردی، که پاره ای از زندانیان را به اتهام گرد آمدن به دور هم به قصد سازمان دهی و تشکیلات در درون زندان، به جوخه اعدام سپرده بودند)، ما می کوشیدیم مطالعات جمعی مان را در حد ممکن با رعایت پنهان کاری انجام دهیم.

گوهر دشت

از اوایل سال ٦٤ ، مناقشات و درگیری ها میان زندانیان و تواب های داخل بند بیشتر شده بود. از بندهای واحد ۱ که بیشترشان مجاهد بودند، حتی اخباری حاکی از زد و خورد میان زندان ها و تواب ها به گوش می رسید. در بند ما هم درگیری کم نبود. یکی از تواب های فعال دوره حاجی داوود، هنگامی که قصد داشت به زور مانع از ورود یکی از افراد سلول های بزرگ به سلول دیگر شود، کارش به زد و خورد با آن فرد کشید. در پی این ماجرا بیشتر زندانی های سلول های بزرگ به راهرو ریختند و شروع کردند به هو کردن تواب ها. مسؤول بند هم که خودش یکی از تواب های فعال دوره حاجی داوود بود، زنگ بند را به صدا درآورد. عده ای از پاسدار ها به درون بند ریختند و از میان جمعیتی که در راهرو ایستاده بود حدود ۳۰ نفر را با خود بردند. آن ها را یك روز سرپا نگه داشته کتك مفصلی زدند و بعد به قرنطینه واحد ۱ بردند و آن ها را پنج ماهی در آنجا نگه داشته به بند بازگرداندند. بعد از این ماجرا درگیری با تواب ها به شکل روزمره درآمد و خواست اخراج و جداسازی تواب ها از سایر زندانیان به خواست اصلی و مهم بچه های بندهای مختلف تبدیل شد. اما به نظر می آمد که رئیس جدید زندان در صدد است تواب ها را – که وسیله مهمی برای سرکوب و فشار

بودند- همچنان در بندها نگه دارد. اگرچه در اوین بعد از برکناری لاجوردی، همه تواب ها را در سالن های ۲، ٤، ٦ و بند جهاد گرد آورده بودند، اما در زندان قزل حصار، به دلیل وضع خاص بندها و عدم امکان کنترل خاص زندانیان، همچنان از تواب ها به عنوان ابزار کنترل استفاده می شد.

در زمستان ٦٤ رئیس زندان دستور داده بود که زندانیان در نظافت محوطه بیرون بند (راهرو واحد) و نیز در پاره ای از کارهای دیگر، شرکت و همکاری نمایند و برای این کار، سلول ها را نوبت بندی کرده بود. اما زندانی ها با تجربه ای که از گذشته داشتند، حاضر به بیگاری نبودند و کارهای مربوط به بیرون بند را به تواب ها محول می کردند. اینگونه بیگاری ها، از قبیل نظافت راهرو واحد، خالی کردن کامیون هائی که مواد غذائی برای آشپزخانه زندان می آوردند و ... در زمان حاجی داوود، در واحد سه، اجباری شده و به زور و ضرب و شتم، برای زندانیان جا افتاده بود. ما حتی شنیده بودیم که در برخی از بندهای زندان، پاك کردن برنج و دیگر مواد، جزء کارهای اجباری و دائم آن ها درآمده بود. اما در واحد ۱ که واحد تنبیهی ها به شمار می آمد، چنین کارهائی معمول نشده بود. در اسفند ٦٤، برای نظافت اجباری راهرو واحد به سراغ سلول ما آمدند. من و چند تن دیگر از هم سلولی هایم اعلام کردیم که حاضر نیستیم راهرو خارج از بند را نظافت کنیم. بلافاصله، مسؤول بند همراه چند پاسدار به سراغ ما آمدند و همگی مان را از سلول ها بیرون برده، چشم بند زدند و در راهرو واحد به خط کردند. در مجموع ۱۵ نفر می شدیم. بعد از چند لحظه، پاسداری آمد و اعلام کرد که هرکس حاضر به انجام نظافت واحد نیست، یك گام به جلو بگذارد که همه مان چنین کردیم. بلافاصله، ما را زیر مشت و لگد گرفتند و بعد از کتك مفصل ما را تا غروب روز بعد، همچنان، سرپا نگه داشتند و چند

نوبت کتك زدند. غروب روز بعد ما را به درون یکی از اتاق های «زیر هشت» واحد ۱ که یکی از اتاق های قرنطینه بود بردند. در داخل اتاق یك دستشوئی وجود داشت. این اولین بار نبود که وارد این اتاق می شدم ولی دفعات پیش همیشه با چشم بند بودیم و زمانی ما را به اینجا می آوردند که می خواستند سر و صدای کتك زدن در نیمه شب، در راهرو واحد طنین نیاندازد. اما این بار ما را در این اتاق یك ماه و نیم نگه داشتند. به ما گفته بودند تنها به شرطی ما را از آنجا می برند که حاضر شویم کار نظافت بیرون واحد را انجام دهیم. مدتی که در این اتاق بودیم ملاقات نداشتیم، هواخوری هم نمی رفتیم و وضع غذائی هم به مراتب بدتر شده بود. ناگزیر عید سال ٦٥ را در همانجا و بدور از بچه های بند، برگزار کردیم.

در فروردین سال ٦٥، یك روز صبح، میثم وارد اتاق شد. همه گرداگرد اتاق نشسته بودیم. او گفت در صورتی که تعهد ندهیم و حاضر به انجام کار نباشیم ما را همان روز به گوهر دشت خواهد فرستاد. هیچیك از ما حاضر نشدیم تعهد بدهیم و بیگاری را بپذیریم. بلافاصله به ما چشم بند زدند و همگی را از اتاق بیرون بردند. وسائل و ساك های لباسمان را نیزاز بند آورده بودند. تك تك مان را اول زیر مشت و لگ گرفتند و بعد سوار یك مینی بوس کردند. به طرف زندان گوهردشت به حرکت در آمدیم و حوالی ظهر به آنجا رسیدیم.

پس از خروج از مینیٔ بوس، با چشم بند ما را به صف کردند.هرکدام، دستمان را روی شانه فرد جلویی قرار دادیم. از یك راهرو و پلکان پیچاپیچ گذشتیم و وارد یکی از بندهای گوهردشت شدیم. بعد از ورود به بند و برداشتن چشم بندهایمان، متوجه شدیم که بچه های بندهای ٤ و ۳ واحد ۱ را نیز قبلاً بدانجا آورده اند. سلول های بندهای گوهر دشت، تماماً انفرادی

بود. بجز بندهای ۱ و ۲ که سلول های بزرگ داشت، در سایر بندها سلول ها انفرادی بود. فضای داخلی سلول ها، شبیه سلول های انفرادی ۲۰۹ بود. یك دستشوئی و یك توالت فرنگی. در هر بند، مجموعاً ۲٤ سلول انفرادی وجود داشت و چهار تا از سلول ها را به حمام و توالت بند اختصاص داده بودند. طی سال های ریاست لاجوردی و حاجی داوود، زندانیان بسیاری را در این سلول ها بطور تك نفره یا دو نفره نگه می‌داشتند که گاه تا دو سال و نیم طول می کشید. در تمام این مدت، زندانی حتی حق هواخوری هم نداشت. بعد از برکناری لاجوردی، بیشتر زندانیان را از بندهای قزل حصار به آنجا منتقل کرده بودند. از سال ٦٥، از یك سو بخاطر آنکه در قزل حصار درگیری ها و مشکلات زندانیان با تواب ها گسترش یافته بود و از سوی دیگر بخاطر آنکه زندان قزل حصار از بابت فشار و آزار و شکنجه، زبانزد شده بود، تصمیم گرفته بودند که قزل حصار را تخلیه و از زندان گوهردشت استفاده کنند. در ماه های بعد، دسته دسته، بچه های بندهای گوناگون واحد ۱ و واحد ۳ را به زندان گوهر دشت منتقل کردند. در عین حال تعدادی از زندانی ها را نیز به زندان اوین و سالن های ۳ و ٥ آموزشگاه انتقال دادند و زندانیان زن را نیز بجز عده معدودی از آنان، به زندان اوین و ساختمان بندها منتقل کردند.

زندان گوهر دشت، در مجموع از ۳۳ یا ۳٦ بند تشکیل شده بود و بندها به صورت ساختمان های سه طبقه، روی هم قرار داشتند. از بندهای طبقه اول، فقط در موارد تنبیهی و در انفرادی قرار دادن زندانیان استفاده می شد تا زندانیان نتوانند در ساعات هواخوری با هم تماس بگیرند. بندها در دو ردیف رو به روی هم قرار گرفته بودند و در فاصله بین دو بند مجاور هم، حیاط هواخوری قرارداشت. این حیاط ۳۰ تا ۳٥ متر طول و ۱۰ تا ۱٥ متر

www.iran-archive.com

عرض داشت. هر بند از یك ساختمان یك نوبت هواخوری داشت که بیش از ٤ ساعت نبود. بدین ترتیب، یکی از بندها صبح و بند دیگر هنگام ظهر، هواخوری داشت و نوبت بندها هر هفته جا به جا می شد. بعد از تخلیه زندان قزل حصار، جمعیت این بندها به ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر رسیده بود. در هر سلول ۳ تا ٥ نفر زندگی می کردیم و از آنجائی که فضای کافی برای خواب نداشتیم، تعدادی به نوبت، در راهرو بند می خوابیدیم.

در این نقل و انتقال به گوهر دشت، تواب ها به چشم نمی خوردند. در داخل بندهای گوهر دشت، هیچ توابی حضور نداشت و چه موفقیتی، پس از آنهمه درگیری برای جداسازی تواب ها در زندان قزل حصار. بعدها اطلاع یافتیم که تواب های زندان قزل حصار را به بند جهاد در اوین منتقل کرده اند. در اوین نیز سالن ها از وجود تواب ها خالی شده بود.

دوره ای جدید، اختلافاتی جدید

در زندان گوهر دشت، زمینه و امکانات مناسب تری برای زندگی و حفظ هویت سیاسی مان فراهم آمده بود. از میان خودمان یك نفر را به عنوان «مسؤول بند» انتخاب کرده بودیم که خواست ها و مشکلات بند را با زندانبانان مطرح می کرد و همچنین وظیفه تقسیم و هماهنگی کارهای داخل بند به عهده او بود. مسؤول های دیگری نیز انتخاب کرده بودیم از جمله «مسؤول نظافت» بند که وظیفه برنامه ریزی و نظارت بر انجام کارها، سفارش خرید مواد نظافتی برای بند و غیره را به عهده داشت. یك «مسؤول ورزش» داشتیم که سازماندهی مسابقات و تنظیم ورزش دستجمعی روزانه به عهده او بود و نیز «مسؤول غذا» که وظیفه اش تقسیم غذا بین سلول ها بود. «مسؤول کتابخانه و مطبوعات» کار جمع آوری و نوبت بندی کتاب ها و روزنامه های درون بند را به عهده داشت. تقسیم بندی مسؤولیت ها و شیوه

زندگی در زندان که از دوران شاه در زندان ها رایج شده و در آغاز، در اوین و قزل حصار هم معمول بود، در دوره سرکوب و فشار به ریاست لاجوردی و حاجی داوود، به کلی از میان رفته بود. اما این بار مجدداً به عنوان تنها شکل صحیح زندگی جمعی در میان ما آشکار شد. بویژه آنکه زندانیان مجاهد و بسیاری از زندانیان چپ خواهان چنین زندگی جمعی بودند. در آن ایام با خود فکر می کردم با توجه به تجارب وسیع و عمیقی که بارها شکنندگی چنین شکل زندگی جمعی را نشان داده، باید عمیق تر و هوشیارانه تر نسبت به چنین اشکال ارتباطی میان خود بیاندیشیم. اما آنچه بر خلاف همه این ها بر من ثابت شد این بود که معیارهای تفکر سنتی همچنان سایه سنگین خود را بر زندگی ما حفظ کرده است. ما آموخته ایم که به همان اشکال و روش هائی زندگی کنیم و بیاندیشیم که بدان ها خو گرفته ایم. در واقع، اینگونه آسوده تریم.

اما در این میان، عده ای از زندانیان هم بودند که مخالف چنین شکلی از زندگی جمعی بودند. آن ها خواهان اداره امور بند توسط «کارگری بند» بودند و استدلال می کردند که برای یك زندگی جمعی و رفیقانه، نیازی به جعل مسؤولیت و چنین تقسیم کارهائی نمی باشد، بلکه افراد می توانند بطور داوطلبانه در کارهای مربوط به زندگی جمعی شرکت داشته باشند. این برداشت ها در زندگی زندان دائماً در برابر هم قرار می گرفتند. اما از آنجا که برداشت اول بیشتر مورد پشتیبانی زندانیان بود، همچنان به عنوان شکل غالب زندگی جمعی در بندها باقی ماند.

در اوین نیز وضع به همین ترتیب بود. سالن ۳ به زندانیانی اختصاص داشت که محاکمه شده ولی همچنان زیر حکمی بودند، یعنی همچنان در

انتظار دریافت حکمشان بسر می بردند. از جمله آنان، داریوش کاید پور، رضا قریشی (۲٤)، محمود محمودی (۲۵) را می شناختم. سالن ٥ به زندانیان قزل حصار اختصاص داده شده بود که بدانجا منتقل شده بودند. برای نگهداری زندانیانی که تحت بازجوئی بودند و بازجوئی آنان هنوز پایان نیافته بود، محل جدیدی به نام «آسایشگاه» ساخته بودند. ساختمان آسایشگاه، مانند زندان گوهر دشت، متشکل از سلول های انفرادی بود که افراد تازه دستگیر شده و تحت بازجوئی را آنجا نگه می داشتند

مدتی پس از ورود ما به زندان گوهر دشت، یك روز فردی با لباس آخوندی، همراه چند پاسدار وارد بند شد، به نام مرتضوی، که زندانی های قدیمی او را می شناختند. مرتضوی رئیس زندان گوهر دشت بود. او در انتهای بند ایستاده و زندانی ها مشکلات بند و خواست هاشان را مطرح می کردند از جمله مسأله جمعیت زیاد بند و شلوغی سلول های ٤ تا ٥ نفره، نداشتن تلویزیون، نامناسب بودن غذای زندان و نبود بهداشت مناسب و نداشتن آب گرم برای استحمام مطرح شد.

پس از پایان صحبت زندانیان، رئیس زندان با لحن تمسخر آمیزی پرسید «چرا شما زندانی ها فقط خواست های مادی دارید و انگار نه انگار که انسان هستید و به خواست های معنوی هم نیاز دارید؟» روشن بود که هر صحبت دیگری بی فایده است. فوراً پراکنده شدیم و به سلول های خودمان بازگشتیم. این اولین و آخرین گفتگوی ما با رئیس زندان گوهردشت بود. روشن بود که امکان دستیابی به حداقل حقوقمان نیز بسیار مشکل است. متفرق شدن ما نیز نوعی اعتراض به این وضع بود.

گویا پس از آن، رئیس زندان، دیگر از موعظه های اخلاقی آنچنانی، در سایر بندها، دست برداشته بود، اما هیچ پاسخ روشنی هم به هیچ خواستی

نمی داد. از آن پس دیگر می بایست چگونگی دستیابی به خواست هایمان را خودمان مشخص کنیم. برای این کار باید به دو عامل مهم توجه می کردیم: نخست اینکه از اخبار دیگر بندها و زندان ها (بخصوص اوین) و نیز خواست ها و میزان مقاومت آن ها اطلاع داشته باشیم. دوم اینکه رابطه مان را با بیرون از زندان تقویت نموده، نظر آن ها را به حمایت از خواست هامان جلب کنیم.

بطور کلی هرگونه اقدامی از جانب ما، بدون خبرگیری از دیگر زندانیان مشکل بود و دریافت خبر اهمیت بسزایی داشت. کوشش زندانبانان بر این بود که از همان لحظه ورود به زندان، با زدن چشم بند، رابطه ما را با دنیای پیرامون مان قطع کنند و چه بسا ما را در موقعیتی قرار می دادند که مدت ها از هرگونه ارتباطی محروم می ماندیم. در چنین موقعیتی احتمال خطا از جانب زندانی بسیار زیاد بود، آن هم در محیطی که هر خطای ریز و درشتی پی آمدهای فاجعه باری به همراه می آورد. بنا بر این همانگونه که تلاش زندانبانان اینست که ارتباط زندانی را با محیط پیرامون قطع کنند، هر زندانی نیز از همان لحظات دستگیری، تمام تلاشش بر اینست که با محیط پیرامون خود رابطه برقرار کند. به همین علت اطلاع یافتن از اخبار بندها و زندان ها اهمیت بسزایی داشت به حدی که همین تلاش در برقراری تماس با سایر بندها، در بحبوحه اعدام های سال ٦٧، موجب نجات جان بسیاری از زندانی ها شد. تماس در زندان به اشکال مختلف صورت می گیرد. در سلول های انفرادی، هنگام بازجویی و یا در مواقع تنبیهی، با زدن مورس ضربه ای میان زندانی ها تماس برقرار می شود، هرچند لو رفتن این تماس مخاطرات زیادی، از جمله شکنجه را به دنبال داشت. اما این تماس ها به رغم مخاطراتی که داشت، امری حیاتی بود و به بود و نبود ما بستگی می یافت.

www.iran-archive.com

در زندان گوهردشت، از زمان سلطه لاجوردی و دار و دسته اش در زندان ها که بیشتر زندانیان به شکل انفرادی و منزوی در سلول ها نگهداری می شدند، این تماس ها با ضربه های مورس، جزء ثابت برنامه روزانه زندانیان بود. در واقع کسانی که حتی مدت دو سال و نیم در انفرادی های گوهر دشت مانده بودند، از طریق این تماس ها توانسته بودند بر انزوا و تنهایی کشنده سلول های انفرادی غلبه کنند.

پس از انتقال به زندان گوهرشت، برای برقراری تماس با بندهای مجاور به تلاش افتادیم و زود متوجه شدیم که ناگزیریم از مورس نوری استفاده کنیم. این تنها امکان تماس ما با بندهای مجاور بود: از طریق انعکاس نور و استفاده از سایه ها. فقط کافی بود هرکس می خواست با دوستانش که در بندهای مجاور بودند تماس برقرار نماید، الفبای مورس را حفظ کند و پس از چندین بار تمرین، با دوستانش تماس بگیرد. اگر پاسدارها متوجه تماس زندانیان با یکدیگر می شدند، ناگهان به داخل بندها می ریختند و کسانی را که در حال تماس بودند با خود به بیرون می بردند و کتك مفصلی می زدند و آن ها را به سلول های انفرادی می انداختند.

غیر از این، امکان تماس با بندهای مجاور در ساعات هواخوری نیز وجود داشت که این نیز البته خالی از خطر نبود، زیرا بندهای طبقه اول همیشه خالی بود و خیلی از اوقات، پاسدارها و نگهبان ها در این طبقه گوش می ایستادند. برای مقابله با این خطر، بیشتر از طریق انتقال نوشته (به اشکال مختلف) اخبار را رد و بدل می کردیم. (در اینجا به عمد، از توضیح دقیق شیوه های تماس خودداری شد تا اگر لو نرفته، همچنان بتواند مورد استفاده زندانیان قرار گیرد.)

اما خبرگیری و برقرار کردن تماس، بایست در حد ممکن، به نحوی

دمکراتیك و بر اساس واقعیت ها انجام بگیرد تا بتواند به راستی در زندان کارساز باشد، یعنی جنبه پیشبرد خط سیاسی و یا احیاناً بهره برداری سیاسی در انتقال اخبار نقشی نداشته باشد. اما بسیاری از زندانی ها چه در اوین و چه در گوهردشت، بیشتر بر جنبه سیاسی این تماس ها تأکید می کردند و بجز با افراد گرایش سیاسی خودشان اخبار را رد و بدل نمی کردند. گاه حتی از درز اخبار نیز جلوگیری می نمودند یعنی خبر را بلوکه می کردند. واضح است که چنین برخوردی به امر خبر رسانی و تماس گیری در زندان، که لازمه حیات هر زندانی است آسیب های زیادی به زندانیان وارد کرده، بویژه در سال ٦٧ و بحبوحه کشتارهای همگانی که پی آمدهای آن را با جان و روح خویش پرداختیم، و چه سنگین و مهیب!

در مورد ارتباط با بیرون از زندان و جلب حمایت و تحکیم پیوند با بیرون نیز دچار مشکلات جدی بودیم. با نگاهی عمیق تر به هستی اجتماعی جریانات سیاسی ایران، به سادگی می توان دریافت که ضعف پیوند توده ای و اجتماعی این جریان ها، تا چه حد زندانیان سیاسی را آسیب پذیر می کند. اگر به این ضعف، یورش وحشیانه رژیم را نیز بیافزائیم، به خوبی می بینیم که تنها پل ارتباطی ما زندانیان با جامعه و توده ها، خانواده هامان بودند. خانواده هائی که به رغم تمام مخاطرات، با تمام وجود از ما حمایت می کردند. حرکت های اعتراضی آنان در حمایت از ما، از سال ٦٤ به این سو، ابعادی جدیدتر، پیگیرتر و پایدارتر به خود گرفته بود. هر هفته خبر می شدیم که خانواده ها در مقابل «دادستانی انقلاب» و یا «سازمان زندان ها» به تحصن و تجمع دست می زنند یا در مقابل خانه منتظری و یا دیگر جاها جمع می شوند.. ما نیز سعی می کردیم اخبار اعتصاب های غذا، در اعتراض به وضعیت غذائی و بهداشتی و دیگر امکانات زیستی در زندان را

www.iranarchive.com

در بندهای مختلف به اطلاع آن ها برسانیم. سال های ۱۳٦٥ و ٦٦ سال های اوجگیری اعتراض ها و مقاومت های زندانیان بود.

همانطور که پیش تر هم اشاره کردم حرکات اعتراضی خانواده های زندانیان سیاسی، از سال ٦٤، ابعاد جدی تری به خود گرفته بود. اخبار اعتراض ها و تحصن خانواده ها در مقابل نهادهای مختلف رژیم، بازتاب نسبتاً وسیعی در بین مردم پیدا کرده بود. به نظر می رسید رژیم در پی آنست که حرکات اعتراضی خانواده ها را نیز همزمان با مقاومت های درون زندان سرکوب کند.

تا آنجا که ما، از جمله از طریق خانواده ها، با خبر شدیم قضیه از این قرار بوده که در تابستان ٦٥، هنگامی که خانواده های زندانیان سیاسی در مقابل «دادستانی انقلاب» در خیابان معلم، دست به تحصن زده بودند، همه آن ها را در محوطه دادستانی، چشم بند می زنند و با اتوبوس به اوین منتقل می کنند. در اوین همه را بازجوئی کرده، نسبت به جوان ها حساسیت زیادتری به خرج می دهند و از ضرب و شتم خانواده ها نیز دریغ نمی کنند. برخی از آن ها را حتی تا یك هفته در بازداشت نگه می دارند. تعدادی را هم دادگاهی می کنند و برای بعضی از یك تا ٦ سال حکم صادر می کنند. جریان دستگیری اعضای خانواده های زندانیان بازتاب وسیعی در میان خانواده ها پیدا کرد. در داخل زندان نیز به دو واکنش و ارزیابی متفاوت انجامید. نخستین ارزیابی از وضعیت این بود که رژیم در مقابل حرکات رشد یابنده اعتراضی مردم قرار گرفته است و با توجه به مشکلات اقتصادی و اجتماعی و جنگ، چاره ای جز سرکوب ندارد. اما ظرفیت حرکات اعتراضی توده ها بالاتر از آنست که رژیم بتواند آن را تا به آخر سرکوب کند و سرانجام ناگزیر به عقب نشینی خواهد بود. ارزیابی و تلقی دوم این بود که

حرکات خانواده ها بیش از هرچیز متکی به سازماندهی سازمان مجاهدین در بین خانواده هاست و ربطی به جنبش اعتراضی توده ها ندارد و نباید حرکات سازمانیافته نیروهای سیاسی را ملاك سطح جنبش اعتراضی توده ها دانست و به همین دلیل است که رژیم با جرأت دست به سرکوب زده است.

در واقع هریك از این دو ارزیابی به دو شیوه برخورد متفاوت در میان زندانیان می انجامید. کسانی که از وضعیت عمومی طرز تلقی اول را داشتند خواهان گسترش حرکات اعتراضی در زندان و همگامی با جنبش اعتراضی در حال رشد جامعه بودند. اما کسانی که طرز تلقی دوم را داشتند، برعکس، خواهان آن بودند که حساب شده تر گام بردارند. برای آن ها صرف مقاومت در زندان، عدم همکاری با زندانبانان، عدم پذیرش مصاحبه و دفاع از هویت سیاسی - ایدئولوژیك زندانیان کافی بود. این جدائی در نگرش نسبت به وضعیت سیاسی - اجتماعی تنها محدود به رفتار و حرکات مبارزاتی زندانیان نمی شد، بلکه به بسیاری عرصه ها نیز گسترش می یافت. تا آنجا که در مناسبات شخصی و دوستی میان افراد هم بند تأثیر فراوان می گذاشت. چه بسا اتفاق می افتاد که بسیاری از زندانی ها که در زمان ریاست باند لاجوردی و حاجی داوود، دوشادوش یکدیگر و با همدلی فشارها را تحمل می کردند و به یکسان حاضر به دادن امتیازی به زندانبان نبودند، در این دوره به دلیل طرز تلقی متفاوت از هم فاصله گرفته بودند و دوستی و رفاقتشان رنگ می باخت. در این دوره، حتی بحث و جدل های سیاسی - ایدئولوژیك فقط میان «هم نظرها» رواج داشت. در عوض، سیاست طرد و بایکوت گرایش و نظر مخالف، با شدت هرچه بیشتر نسبت به یکدیگر اعمال می شد و بدین ترتیب، فضای تبادل نظر و گفتگوهای سیاسی

www.iranarchive.com

– ایدئولوژیك روز به روز تنگ تر می شد. اگرچه اعضا و هواداران سازمان مجاهدین می کوشیدند مواضعی بینابینی اختیار کنند، اما غالباً از آن نظری دفاع می کردند که با سیاست خودشان در داخل بند همسوئی داشت.

باری، پس از تغییر و تحولات در سیاست های زندان و انتقال زندانیان از قزل حصار به گوهردشت و اوین، بیشتر زندانیان چپ در تمام سؤال و جواب هائی که هر از چند گاه صورت می گرفت، خود را مارکسیست معرفی می کردند و در برابر این پرسش که آیا حاضر هستید جریان سیاسی ای را که به آن تعلق دارید نفی کنید، پاسخ منفی می دادند.

بیشتر زندانیان مجاهد نیز، از سال ٦٥ ، در برابر این سؤال که آیا حاضر به مصاحبه علیه سازمان «منافقین» هستید، پاسخ منفی می دادند. حتی تعدادی از این زندانیان – که به اپوزیسیون چپ این سازمان معروف شده بودند – و گرایش مبارزه جویانه تری داشتند، از همان سال ٦٤ ، دیگر حاضر نبودند سازمان خود را (آنطور که رژیم می خواست و در زندان فشار می آوردند) «منافقین» بنامند، بلکه خود را به نام مجاهدین معرفی می کردند. این گرایش در اوایل سال ٦٧ همه گیر شد و غالب زندانیان مجاهد، از آن پس، خود را متعلق به سازمان مجاهدین معرفی می کردند.

بدین ترتیب، اولین عرصه های مقاومت و جدال زندانیان با زندانبانان گشوده شده بود، مقاومت در برابر آنچه رژیم به زور شکنجه و کابل و فشار به زندانیان تحمیل می کرد. این عرصه های مقاومت، در واقع، اولین جلوه ایستادگی برای حفظ هویتمان به عنوان زندانی سیاسی بود. پس از این مرحله آغاز، می بایست این هویت را اثبات می کردیم. در این مورد بین زندانیان دو نظر متفاوت وجود داشت. یك نظر بر آن بود که پس از این مرحله باید به مرحله اعتراض و تعرض علیه شرایط زندگی زندان می

پرداختیم و برای دستیابی به خواست های صنفی مان مبارزه می کردیم و از این طریق هویت سیاسی مان را اثبات می کردیم و می افزود که مبارزه زندانیان برای به کرسی نشاندن هویت سیاسی شان از طریق مبارزه صنفی میسر است، زیرا رژیم در صورت سیاسی تر شدن خواست ها و اعتراض ها، به شدت در صدد سرکوب بر می آید. نظر دوم این بود که پس از مرحله اول، یعنی اعلام هویت سیاسی- ایدئولوژیك مانً و به رسمیت شناخته شدن آن از سوی زندانبانان و رژیم، می بایست گامی فراتر بگذاریم و خواست های سیاسی تری را در دستور بگذاریم تا بتوانیم هویت سیاسی مان را تثبیت کنیم. این نظر بر آن بود که مبارزه زندانی سیاسی باید بر پایه تلاش جهت دستیابی به حقوق سیاسی باشد. این هردو نظر، به موازات هم، در زندان ها پیش می رفت. نظر نخست در زندان گوهردشت طرفدار بیشتری داشت و در بسیاری از بندهای آن عملی می شد. طرفداران این نظر، بیشتر از مجاهدین بودند و چون در زندان گوهردشت اکثریت داشتند، این نظر غالب شده بود. نظر دوم در بین زندانیان اوین طرفداران بیشتری داشت. هم از این رو در سال های ٦٥ و ٦٦ در اوین و گوهردشت، اعتصاب غذاهای متعددی سازماندهی شد. اعتراض ها و اعتصاب ها در اوین، بیشتر حول خواست های سیاسی بود، از جمله لغو شکنجه، لغو تفتیش عقاید و سؤال و جواب های عقیدتی. همچنین لغو ضرب و شتم زندانیان توسط زندانبانان و پاسداران، حق انتخاب وکیل در دادگاه، علنی شدن دادگاه ها و ... اما اعتراض ها و اعتصاب ها در زندان گوهر دشت، بیشتر حول خواست های صنفی بود. از جمله بهبود شرایط زندگی بند، کاهش جمعیت بندها، بهبود وضعیت غذائی زندان، در اختیار گذاشتن وسایل و امکانات لازم زندگی، حق ورزش دستجمعی و...

www.iran-archive.com

در مقابل، رژیم نه تنها طی این سال ها، خواست های زندانیان را مسکوت می گذاشت، بلکه با آزار و اعمال فشار و سرکوب با آن ها مقابله می کرد. ما تازه به زندان گوهردشت منتقل شده بودیم که فشارها و سرکوب ها تشدید شد. از آنجا که بیشترِ ما از زندان قزل حصار به گوهردشت منتقل شده بودیم و در آنجا درپی برکناری لاجوردی و حاجی داوود، ورزش را به طور دستجمعی انجام می دادیم، همان روال را در گوهردشت هم ادامه دادیم و بجز چند تن، بقیه دستجمعی ورزش می کردیم. سال ٦٥، در زندان گوهردشت، کسانی را که دستجمعی ورزش می کردند، به دفعات و در بندهای گوناگون، از حیاط هواخوری بیرون می بردند و تنبیه می کردند. در ابتدا، به مدت یك هفته در انفرادی نگه می داشتند. بعدها به تدریج، سرکوب اشکال خشن تری به خود گرفت و حتی هواخوری بند را قطع می کردند، مثلاً بند ١٤ گوهردشت، بیش از ٥ ماه از هرگونه هواخوری محروم ماند. در پی آن، یك سلسله اعتصاب غذاهای کوتاه مدت، برای بهبود وضع غذا، در بندهای مختلف صورت گرفت که با سرکوب پاسخ داده شد. سرکوب در سال ٦٦ بدانجا کشید که داوود لشکری، سرپرست داخلی زندان، همراه با چند پاسدار، زندانیانی را که دستجمعی ورزش می کردند، از هواخوری بیرون می بردند، همه را چشم بند می زدند و در راهرو به خط می کردند و با مشت و لگد و کابل می زدند. زندانی را آنقدر می زدند تا تعهد بدهد که دست از ورزش دستجمعی برمی دارد.

طی چند هفته، به طور روزمره به این کار ادامه دادند، تا بالاخره موفق شدند با مشت و لگد و کابل، زندانیان را به عقب نشینی وادارند. بدین ترتیب، مشت و لگد و کابل هم به تنبیهات رایج روزمره اضافه شد. از آن پس، هر زندانی را که در حال تماس با بند دیگر می گرفتند، یا کسانی را که برای

خواست هاشان دست به اعتصاب غذا می زدند، به انفرادی می بردند و با آزار و شکنجه و کابل تنبیه می کردند.

در آن دوران، در بحبوحه این بگیر و ببندها، اتفاق خنده دار و به نگاه ما بسیار زیبائی رخ داد. در تابستان سال ٦٦ که مدتی از سرکوب خواست ورزش دستجمعی می گذشت، یك روز صدای هیاهوی عجیب و متفاوتی با آنچه در بندها معمول بود، از بند مجاور ما به گوش می رسید. پس از مدتی متوجه شدیم که عده ای زندانی زن را از اوین به آنجا آورده اند. ظاهراً ساعت هواخوریشان بود. شنیدن صدای ظریف زنانه، آنهم پس از سال ها، همه ما را سرشار از نشاط و شگفتی کرد. آری، به همین سادگی، زنانی زندانی در کنار بندمان داشتیم. چندی گذشت. در یك روز تابستان، بعد از ظهر، متوجه شدیم که آن ها دارند دستجمعی ورزش می کنند. حرکات ورزشی آن ها هم به کلی با نرمش ها و حرکاتی که بین ما مردها در گوهردشت معمول بود، فرق داشت. درست مثل اینکه داشتند تمرین نظامی می کردند. ضرب پای چهارم، با قدرت هرچه تمام تر به زمین کوبیده می شد و در سکوت سنگین زندان گوهردشت طنین می انداخت. همه بچه ها، یك سره سکوت کرده بودند و به ضرب آهنگ ورزش آنان گوش می دادند. ما از طریق روزنه هائی که در کنار میله های حفاظ پنجره ایجاد کرده بودیم، می توانستیم تکه کوچکی از حیاط هواخوری آنان را زیر نظر بگیریم. یکباره دیدیم که درب حیاط هواخوری گشوده و یك زن پاسدار وارد حیاط شد و دستور داد ورزش دستجمعی را پایان دهند. آن ها ورزش را قطع کردند و مشغول جر و بحث با زن پاسدار شدند. این جریان بالا گرفت تا آنجا که زن پاسدار روسری یکی از آن ها را کشید و خواست او را از حیاط هواخوری بیرون بیاندازد. اما زن زندانی مقاومت می کرد و با او درگیر شده بود. این

www.iran-archive.com

کشاکش موجب شد همه مردهائی که از پشت میله ها ناظر این صحنه بودند شروع کنند به کف زدن، هورا کشیدن و تشویق کردن. صدای فریاد تشویق ما از پنجره در حیاط طنین انداخت و زن پاسدار را غافلگیر کرد. به شتاب از حیاط بیرون رفت تا پاسدارهای مرد را خبر کند. ما همه از پشت میله پنجره ها کنار رفتیم. کمی نگذشته دو پاسدار وارد بند شدند، اما کسی را در سلول های مشرف به هواخوری پیدا نکردند. گشتی در سراسر بند زدند و رفتند. اما همین قضیه باعث شد که آن زندانیان زن را از کنار بند ما به بند دیگری منتقل کنند و به جای آن ها تعدادی از زنان تواب بیاورند.

ماه رمضان، در زندان، با یك سری درگیری ها و اعتراض ها از جانب نیروهای چپ همراه بود. در رمضان سال ٦٥، در زندان گوهردشت و اوین، بعد از تخلیه زندان قزل حصار، اعضا و هواداران نیروهای چپ، برای به رسمیت شناخته شدن هویت سیاسی - ایدئولوژیك خود، دست به یك سری اعتراض و اعتصاب غذا زدند. این ماه همیشه ماه فشار مضاعف بر زندانیان چپ بود. در رمضان سال ٦٥، در گوهردشت، بر سر شروع اعتصاب غذا، بحث های زیادی بین زندانیان چپ درگرفت. مجاهدین که روزه می گرفتند خود را از ماجرا کنار کشیده بودند. بخشی از زندانیان اعتصاب غذا را اقدامی غیر منطقی می دانستند و استدلال می کردند رژیمی که در کل جامعه روزه نگرفتن را مجاز نمی داند، به یقین آن را در زندان ها تحمل نخواهد کرد. اما بخش دیگری از زندانی ها، با اینکه احتمال سرکوب را رد نمی کردند، تلاش در جهت به رسمیت شناخته شدن هویت سیاسی - ایدئولوژیك را لازم می دانستند و اعتصاب غذا را تنها راه. به هر حال، در بندهای مختلف،افرادی که موافق اعتصاب غذا بودند، دست به اعتصاب زدند. اما قرار بر این گذارده شد که چون چنین اقدامی در زندان به کلی

تازگی دارد، اعتصاب غذا کوتاه مدت باشد. خواست اصلی اعتصاب غذائی ها این بود که اعضا و هواداران نیروهای چپ بتوانند در همان ساعات معمول اوقات دیگر، غذای گرم دریافت کنند.

این اعتصاب غذا چه در اوین و چه در گوهردشت به شدت سرکوب شد. همه کسانی که دست به اعتصاب غذا زده بودند به انفرادی منتقل شدند و به زور مشت و لگد و کابل، اعتصاب را شکستند. تعدادی از زندانی ها را نیز تا پایان ماه رمضان در انفرادی نگه داشتند و فقط پس از پایان ماه رمضان به بند باز گرداندند. در اوین، حسین زاده مسؤول آموزشگاه بود و میثم پس از تخلیه قزل حصار به ریاست زندان اوین رسیده بود. در آن سال، تمام بچه های اعتصابی را به انفرادی های آسایشگاه بردند و حتی چند تن را به بندهای زندانیان عادی و یا بند زندانیان سلطنت طلب تبعید کردند. پس از چند ماه انفرادی، مجدداً به «آموزشگاه» بازگرداندند.

در سال ٦٦ نیز ماجرا دوباره تکرار شد. این بار در زندان گوهردشت با نزدیك شدن ماه رمضان، بحث و جدل هائی بین بچه های چپ آغاز شد. در آن زمان نیز عده ای از زندانی ها مخالف اعتصاب غذا بودند. برخی هم با اعتصابی کوتاه مدت موافق بودند. در بندی هم که من بودم دونفرمان تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. در بندهای دیگر به نسبت کمیت زندانیان چپ، تعداد اعتصاب کنندگان بیشتر از بند ما بود. بندهائی هم بود که هیچ اعتصابی نداشتند. شب اول رمضان، ساعت ۲ بعد از نیمه شب، پاسدار سالن غذای سحری را به داخل بند فرستاد. «کارگری بند» غذا را در بین بچه های مجاهد که روزه می گرفتند پخش کرد. باقی مانده غذا متعلق به بچه های چپ بود که روزه نمی گرفتند. ما هم سهم غذای خودمان را جدا کردیم و به بیرون بند فرستادیم و به پاسدارها گفتیم که چون جزء زندانی های

مذهبی نیستیم و روزه نمی گیریم نمی توانیم غذای سحر را برای ناهار نگه داریم. ما برای ناهار غذای گرم می خواهیم. پاسدار سالن نیز غذا را از بند بیرون برد. همان روز، هنگام ظهر، داوود لشکری (۲۶)، مدیر داخلی بند، به درون بند آمد. مسؤول بند در آن زمان، یکی از زندانیان مجاهد بود و حاضر نبود در حضور لشکری از خواست بچه های اعتصابی دفاع کند. پس خودمان نزد او رفتیم و توضیح دادیم که ما زندانی چپ هستیم نه مذهبی، و خواهان آنیم که غذایمان را طبق روال همیشگی دریافت کنیم. او ما را تهدید کرد که «اگر دفعه دیگر غذای خود را گرفتید چه بهتر و گرنه من می دانم و شما» و سپس از بند خارج شد. همان روز خبر شدیم که همین ماجرا در بندهای دیگر نیز رخ داده است.

روز بعد باز هم از گرفتن غذای خودمان خودداری کردیم و آن را باز پس دادیم. پاسدار سالن بلافاصله درب بند را باز کرد و دستور داد کلیه کسانی که غذا نمی خورند به بیرون بند بروند. همه کسانی که قرار بود اعتصاب غذا کنیم به بیرون بند رفتیم. به ما چشم بند زدند و در راهرو بند سرپا نگه داشتند. روشن بود که درپی سرکوب این حرکت برخواهند آمد. تا حوالی ساعت ۳ یا ٤ صبح، بعد از اتمام مراسم سحر در راهرو بندها، همچنان ایستاده بودیم که چند پاسدار به سراغمان آمدند و ما را زیر مشت و لگد گرفتند و پس از کتك های مفصل، به یکی از بندهای انفرادی بردند. من سومین نفر بودم که داخل یکی از سلول های انفرادی شدم. دیگران را نیز به فاصله یك در میان، به سلول های انفرادی همان بند بردند تا تماسی با یکدیگر نداشته باشیم. به احتمال زیاد ما در بند ۱۲ زندان گوهردشت بودیم. شنیده بودیم بند ۱۱ و ۱۲ را برای موارد تنبیهی، به صورت انفرادی درآورده اند و در راهرو داخل بند یك تیغه دیواری کشیده اند.

از پیش قرار گذاشته بودیم که از گرفتن افطار و سحر روز بعد نیز خودداری کنیم و تا آنجا که می توانیم در خواسته مان پیگیر باشیم. من در سلول تنها بودم و در قسمت انتهای آن خوابیدم. سکوتی سنگین بر فضای بند حاکم بود. حدس می زدم که فعلاً پاسدارها مشغول «رسیدگی» به تنبیهی های دیگر هستند و تا چند روز دیگر به سراغمان نخواهند آمد تا شاید از فشار گرسنگی از پا درآئیم.

غروب روز بعد، صدای ورود چرخ غذا به داخل بند شنیدم و صدای باز شدن درب اولین سلول و سپس صدای سیلی و لگد و کتک در بند طنین انداخت. در دومین سلول همین ماجرا تکرار شد و بالاخره درب سلول من باز شد. دو نفر پاسدار که قبلاً نیز با آن ها بر سر مسائل مختلف درگیر شده بودم، جلوی درب سلول ظاهر شدند و بشقابم را خواستند. گفتم تا زمانی که پاسخ روشنی دریافت نکنم غذا نمی گیرم. حرفم تمام نشده، هردوشان مرا زیر مشت و لگد گرفتند و مرتب فریاد می زدند « شماها کافرهستید، جز این پاسخی در کار نیست.» این ماجرا با سلول های دیگر نیز تکرار شد. هنگام سحری، بار دیگر همه سلول ها کتک مفصلی خوردیم. سه روز بود که در اعتصاب بودیم و در انفرادی هم هیچ ذخیره غذائی حد اقلی وجود نداشت. سکوتی سنگین بر بند سایه انداخته بود. از هیچ جا صدائی شنیده نمی شد، از بندهای رو به رو هم که احتمالاً بند انفرادی بود صدائی در نمی آمد. روز چهارم هنگام افطار، داوود لشکری با چند پاسدار وارد اولین سلول شدند. ابتدا صدای گفتگوی آن ها را شنیدم و سپس صدای داد و فریاد زندانی که او را با کابل می زدند. همین ماجرا با دومین سلول نیز تکرار شد تا به سلول من رسیدند. به نظر می رسید که در سلول های قبلی اعتصاب را شکسته اند

www.iran-archive.com

داوود لشکری با هیکل درشتش، همراه چند پاسدار و چرخ غذا در وسط درب سلول ظاهر شد. من بی حال در انتهای سلول افتاده بودم. می دانستم که مرا می خواهند به زور به غذا خوردن وادارند. عجله ای برای کتك خوردن و از جا برخاستن از خود نشان ندادم. لشکری دستور داد که چشم بند را بزنم. اسم و مشخصاتم را به خوبی می دانست. چشم بندم را زدم. پرسید چرا غذا نمی خوری؟ گفتم من مذهبی نیستم و شما خوب می دانید که روزه نمی گیرم. چرا غذای ما را به شکل معمول ماه های دیگر نمی دهید؟ بالحنی تند یادآور شد که «مگر نمی دانی کجا هستی؟ در کشور اسلامی رعایت قوانین اسلامی اجباری است و تو نمی توانی برای ما تعیین کنی که چکار باید بکنیم.» سپس پرسید حالا حاضری غذا بخوری یا نه؟» پاسخ دادم «نه» بلافاصله ضربات کابل را بر سر و بدنم حس کردم. مدتی تمام بدنم را با کابل زدند و سپس دو پاسدار مرا زیر مشت و لگد گرفتند. این چنین، بالاخره حاضر شدم غذا بخورم. اما این را هم همانجا اعلام کردم که حاضر نیستم روزه بگیرم. او گفت: «برای ما فرق نمی کند که تو روزه می گیری یا نه ولی بایستی غذا بخوری» بقیه سلول ها نیز به همین ترتیب اعتصاب غذا را شکستند. همگی ما را تا ۱۰ روز دیگر در انفرادی نگه داشتند و سپس به بند باز گرداندند. خبر شدیم که ماجرای اعتصاب غذا در بندهای دیگر نیز به همین ترتیب بوده که بر ما گذشته بود. اما از اخباری که از اوین به دستمان می رسید، فهمیدیم که زندانی های سالن ۳ و ۵ اوین که تعدادشان زیاد بوده، توانسته بودند ایستادگی بیشتری بکنند و سرانجام زندانبانان را به انجام خواست هاشان وادارند. البته درز کردن اعتصاب غذای زندانیان اوین به خارج از زندان و انعکاس وسیع آن در میان خانواده ها و خطر گسترش بیشتر این اخبار، در تن دادن زندانبانان به خواست های

www.iran-archive.com

زندانیان اوین بی تاثیر نبوده است.

به یاد ابروندی

در سال ٦٦، واقعه دیگری در زندان گوهردشت رخ داد. در تابستان، هنگامی که زندانی ها در هواخوری مشغول ورزش بودند، یکی از زندانیان که از دیگران مسن تر بود، به نام محمد ابروندی، ناگهان دچار حمله قلبی شد و در همان محوطه هواخوری جان سپرد. او در سال ٦١ به خاطر هواداری از سازمان اقلیت دستگیر شده بود و از کارگران با سابقه و مبارز جنوب تهران محسوب می شد. بعد از تخلیه زندان قزل حصار، او به بند ٦ زندان گوهردشت منتقل شده بود. مدت ها بود که از بیماری قلبی رنج می برد. و هیچگونه رسیدگی به وضع او نمی شد. سرانجام در اثر پافشاری سایر زندانیان گوهردشت، او را چندبار به بهداری بردند، اما هربار فقط چند قرص آرام بخش به او دادند و دوباره به بند فرستادند.

محمد ابروندی در میان زندانیان از محبوبیت و احترام ویژه ای برخوردار بود و مرگ نابهنگامش تاثیر فوق العاده ای در روحیه و زندگی ما زندانیان گذاشت. نمی دانم همسر و فرزندانش چگونه فقدان انسان والائی چون او را تحمل کرده اند. یاد ابروندی، این کارگر باسابقه و مبارز و انسان، از یاد و خاطره ما زندانیان به آسانی زدودنی نیست.

سال ٦٦، سال اوجگیری مبارزات زندانیان در اوین و گوهردشت:

اعتصاب ماه رمضان در گوهردشت سرکوب شد، اما فضای اعتراض همچنان بر بندها چیره بود. زندانیان بندهای گوناگون به کمبود غذا، تراکم جمعیت و وضعیت بد بهداشتی اعتراض داشتند و برای دستیابی به حداقل

www.iran-archive.com

حقوق انسانی تلاش می کردند. اما هر خواستی و هرگونه اعتراضی – حتی به ابتدائی ترین شکل آن – با مشت و لگد و کابل و انتقال به سلول های انفرادی به مدت طولانی رو به رو می شد. در اوین نیز وضعیت همین گونه بود. زندانیان سالن ۳ و ۵ دست به اعتصاب غذا و اعتراضات گوناگون زده بودند و خواهان دستیابی به حداقل حقوق سیاسی و انسانی خود بودند، از جمله، حقِ داشتن وکیل در دادگاه، لغو شکنجه زندانیان، بهبود وضعیت زیستی در زندان و... آنجا نیز پاسخی جز ضرب و شتم و کابل و انتقال به انفرادی دریافت نمی کردند.

در چنین فضائی بود که به پایان سال و نوروز ٦٧ نزدیك می شدیم. زندانی هائی که محکومیتشان پایان یافته بود ولی شرط مصاحبه و ابراز ندامت را برای آزادی نمی پذیرفتند، به بند معروف «ملی کش ها» منتقل می شدند و هر روز بر تعداد ملی کش ها افزوده می شد. بخش وسیعی از زندانیان، بدین ترتیب، به نحوی که با قانون خود رژیم هم سازگاری نداشت، در زندان ها باقی مانده بودند.

از سال ٦٥ ، رفته رفته، معمول شده بود که غیر از مراسم نوروز، به مناسبت های سیاسی نیز مراسمی برگزار شود. ما می کوشیدیم به طور جمعی، یا در گروه ها و دسته های کوچکتر، مراسمی از جمله در اول ماه مه یا سالگردهای مهم دیگر برگزار کنیم. اما جشن نوروز تنها جشنی بود که همه بر سر آن اتفاق نظرْ داشتیم و می کوشیدیم با همیاری و دستجمعی، به بهترین شکل، آن را برگزار کنیم. اما با گذشت سال ها در اثر اختلاف نظرهای سیاسی و تلقی های گوناگون نسبت به مسائل سیاسی و مبارزاتی، برگزاری نوروز نیز از شکل همگانی بدر آمد. پاره ای از گروهبندی ها و دسته ها این جشن را نیز مستقل و جدا از دیگران برگزار می کردند.

هردسته و جریانی شیرینی و کیك برای روز عید تدارك می دید، اما پس از انجام مراسم در سلول ها، همگی به راهرو بند می آمدیم و با دیگر بچه ها روبوسی می کردیم و سرود بهاران خجسته باد را دستجمعی می خواندیم. سپس در هریك از سلول ها، مراسم سرود و آوازخوانی به طور جداگانه ادامه می یافت. در این میان تنها هواداران مجاهدین بودند که دستجمعی و یکپارچه این مراسم را برگزار می کردند و تنها تعدادی از آن ها که با بچه های چپ مناسبات بهتری داشتند، پس از اتمام مراسم، به دیدار دیگر زندانی ها در سلول ها می آمدند و در مراسم آنان نیز شرکت می کردند.

زندگی این سال ها در زندان گوهردشت خصوصیاتی داشت که با سال های اولیه زندانم متفاوت بود. برای همه همینطور بود. اندك فضائی که در زندان ایجاد شده بود ما را از موضع صرفاً دفاعی بیرون آورده بود و می توانستیم به خودمان، به فکرمان، به تفاوت هایمان و به آنچه که می خواهیم یا نمی خواهیم نیز بیاندیشیم. هرچند افراد در گروه یا طیف های معینی تقسیم بندی می شدند و در نتیجه از یکدیگر دورتر می شدیم، اما مهم این بود که اختلافات خود را بهتر می فهمیدیم، روابطمان وضوح بیشتری می یافت و حقایق بسیاری را در زندگی مان بر ما آشکار می کرد. از اینکه فضای بحث و تبادل نظر عمومیت نداشت، از اینکه کنترلی بر اختلافات فکری میان خود نداشتیم و اجازه می دادیم که دامنه این اختلافات تا سطح روابط شخصی و عاطفی مان نیز رسوخ کند، تأسف می خوردم ولی ما این بودیم، اینگونه تربیت شده بودیم و چه بهتر که با چهره واقعی خویش رو به رو می گشتیم.

کتابخانه زندان:

کتابخانه زندان گوهردشت تنوع بیشتری نسبت به کتابخانه زندان قزل

حصار داشت. رمان های مختلف کلاسیك از قبیل جنگ و صلح (تولستوی)، جنایت و مکافات (داستایوفسکی)، آثاری از چارلز دیکنز، مارك تواین و ... همچنین دوره تاریخ فلسفه، از فلسفه یونان تا فلسفه عصر روشنگری (قرن نوزدهم) و آثار کانت، کتاب های اجتماعی، آثاری از اریك فروم، هانا آرنت، کتاب های روانشناسی و نقد روانشناختی و ...را می توانستیم بخوانیم. حریصانه مطالعه می کردم و از خواندن آن ها لذت می بردم. هر کتابی برایم یك گفتگوی دوستانه بود و نیاز بی حد و حصری به این گفتگوها احساس می کردم. کتاب «شناخت اندیشه هگل» نوشته روژه گارودی را چندین بار خواندم و نیز «فلسفه هگل» اثر استیس (ترجمه حمید عنایت) و آثاری از فروم. بر سر مطالب آن ها با دوستان خود بحث می کردیم و طبیعی بود که دامنه بحث ها به جنبش سیاسی مان کشیده شود. این جدل ها در دنیای تنگ و محدود ما گاه حساسیت هائی بر می انگیخت و منجر به این می شد که بخاطر همین اختلافات، تا چند روز به سراغ یکدیگر نرویم. دنیایمان در محدوده تنگ و خفه کننده زندان متنوع تر شده بود و ما کم کم از لحاظ فکری متواضع تر می شدیم و می فهمیدیم که آنچه داریم همه چیز نیست بلکه، به تعبیری که یکی از دوستانم به کار می برد، پول خردی است که در جیب یك فقیر جرینگ جرینگ صدا می کند. مدتی بعد کتاب «تزهائی در باره فوئر باخ» و «ایدئولوژی آلمانی» که به صورت دستنویس در اوین تهیه شده بود، به درون بندمان راه یافت. من آن ها را نمی خواندم، بلکه می خوردم و می کوشیدم زیر زبان خود، مزه کلمات را احساس کنم.

سال پشت سال می گذشت و به سال های زندگی در زندان افزوده می شد. مدت ها بود که با افراد تازه دستگیر شده رو به رو نشده بودیم. تازه

ترین افراد بند ما در سال ٦٤ دستگیر شده بودند، اما بیشترِ ما از دستگیر شدگان سال های ٦٠ و ٦١ و ٦٢ بودیم. زندگی آزاد و بیرون از زندان برای ما به رؤیا و خیالی دور تبدیل شده بود و چندان امیدی به آزاد شدن نداشتیم.

www.iran-archive.com

سال ٦٧، زندان گوهر دشت

«قلبم را بر تیرکی آویختند»

عید سال ١٣٦٧، ویژگی خاصی نداشت مانند تمامی عیدهائی بود که در سالهای قبل (از سال ٦٤ به بعد) در زندان بر گزار می کردیم. در زندان حادثه جدیدی هم رخ نداده بود. همان شیوه سرکوب و خفه کردن خواست های زندانیان همچنان ادامه داشت و زندانیان نیز بی وقفه برای دستیابی به حد اقل خواستهای انسانی خویش در گوهر دشت و اوین در تلاش بودند. با وجود گذشت ٦ یا ٧ سال بدین نحو، به نظر نمی آمد که زندانیان از ادامه این تلاش ها خسته شده باشند. به هر حال، زندگی چندین ساله زندان، تنها این نکته را اثبات می کرد که رژیم وقیح تر از آنست که حقوقی را برای ما بعنوان انسان به رسمیت بشناسد و تنها ضامن کسب حقوق انسانی و اولیه مان، تلاش و مبارزه بی وقفه خودمان خواهد بود. هر چند می دانستیم، این تلاش در تار وپود مبارزات اجتماعی توده ها گره خورده و به هم بافته شده است و بدون تلاش وسیع از جانب مردم، بی شك موقعیت ما بعنوان زندانی، همواره مورد تهدید خواهد بود. با وجود این وقایعی که مدتی پیش از عید سال ١٣٦٧ در زندان های گوهر دشت و اوین رخ داده بود، آن عید را به عیدی با خصوصیاتی جدید بدل کرده بود. شاید ذکر این وقایع به درك رخدادهائی که مدتی بعد به کشتار وسیع زندانیان انجامید کمك نماید.

در بهمن ماه ١٣٦٦، در تمامی بند های گوهر دشت، دست به یك سؤال و

www.iran-archive.com

جواب بسیار مهم زدند که البته ما بعدها به اهمیت آن پی بردیم و متوجه شدیم که سلسله وقایعی که بعدها اتفاق افتاد بر طبق یك برنامه از پیش تعیین شده بوده است که شروع آن از همین سؤال و جواب ها فهمیده می شد.

در آن ماه، یکایك بندهای زندان گوهر دشت و کلیه وسائل زندانیان را تفتیش کردند، هر چه دست نویس و یاد داشت که متعلق به زندانیان بود از بند خارج کردند و مدتی بعد تك تك زندانیان بندها را در حالیکه چشم بند زده بودند از بندها بیرون بردند و یکا یك بچه هارا مورد سؤال و جواب قرار دادند. سؤال و جواب ها بنا بر تعلق سیاسی افراد به گروه های چپ و یا سازمان مجاهدین، به دو دسته اساسی تقسیم می شد. سؤال و جواب هائی که از زندانیان چپ صورت گرفت از این قرار بود:

۱ ـ مشخصات کامل زندانی ۲ ـ تعلق سیاسی (مورد اتهام)

۳ ـ آیا مسلمان هستید یا خیر ؟

٤ ـ آیا مارکسیسم را قبول دارید یا خیر ؟ ٥ ـ آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان برای محکوم کردن جریان خود هستید یا خیر؟

سؤال و جواب هائی هم که از زندانیان مجاهد صورت گرفته بود از این قرار بود:

۱ ـ مشخصات کامل زندانی ۲ ـ تعلق سیاسی (مورد اتهام)

۳ ـ آیا سازمان مجاهدین (به گفته رژیم، منافقین) را قبول دارید یا نه ؟

٤ ـ آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان و محکوم کردن سازمان مجاهدین هستید یا خیر ؟

گرچه این سؤال و جواب ها چیز تازه ای نبود و از سال ٦٤ به این طرف هر چند وقت یکبار برای ارزیابی وضعیت زندانیان از آنها چنین سؤال و

www.iran-archive.com

جواب هائی صورت می گرفت ولی این بار نحوه سؤال و جواب تازگی داشت که آنرا از سؤال و جواب های قبلی متمایز می کرد و از اهمیت آنها برای پرسش کننده حکایت داشت. بگذارید این حادثه را دقیقتر توضیح بدهم:

بعد از ظهر یکی از روزهای بهمن ماه ، زندانی های بند ما در انتظار باز شدن درب هواخوری بودند، زیرا نوبت هواخوری بند ما بعد از ظهرها بود. پس از مدتی یك پاسدار در حالیکه لیستی در دست داشت، اسامی ده نفر از بچه های بند را خواند و آنهارا با زدن چشم بند از بند خارج کرد، اما هیچیك، دیگر، به بند باز نگشتند. متوجه شدیم که برنامه ای در کار است زیرا درب هواخوری راهم باز نکردند. پس از مدتی ، در حالیکه سری اول بچه هائی که بیرون رفته بودند، هنوز باز نگشته بودند، سری دوم اسامی را که شامل ده نفر دیگر بود خواندند. از سری اسامی که خوانده می شد، متوجه شدیم که اسامی بر طبق حروف الفباء می باشد و انتخاب خاصی در میان نیست. سپس سری های بعدی اسامی خوانده می شد، هر یك از بچه ها در انتظار نوبت خویش بودند. تقارن این حادثه با تفتیش بند و ضبط کلیه دست نویس ها و یاد داشت های بچه ها این حادثه را مرموز تر و سؤال برانگیز تر می کرد. سپس اسم مرا نیز به همراه چند نفر دیگر از بچه ها خواندند. بازدن چشم بند از درب بند خارج شدیم و در راهرو بندها در حالیکه چشم بند به چشم داشتیم در انتظار ایستادیم. مجددا به آهستگی اسم یکا یك مان را خواندند و به داخل یکی از اطاق های فرعی بند(۲۷) بردند. در پشت یك میز ایستادم، فردی که دستان اورا از زیر چشم بند می دیدم و کت و شلوار پوشیده بود شروع به سؤال و جواب کرد. بعد از سؤال در مورد مشخصات و اتهام سیاسی ام، پرسید مسلمان هستم یا خیر که پاسخ دادم خیر، مسلمان نیستم و سپس پرسید آیا مارکسیست هستی یا

خیر که پاسخ دادم مارکسیست هستم. بعد، پرسید آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان برای محکوم کردن جریان سیاسی خویش هستم یا خیر که پاسخ منفی دادم. سپس مرا از اطاق خارج کرده و به جمع دیگر بچه هائی که پرسش و پاسخ را جواب داده بودند فرستادند. تمامی مان را در راهروی بندها با چشم بند نگه داشتند تا آخرین فرد بند را نیز مورد سؤال و جواب قرار دادند و سپس حوالی شب همگی مان را مجددا به بند باز گرداندند. بعد از ورود به بند متوجه شدیم که اکثر بچه های چپ در پاسخ سؤال مربوط به مارکسیست بودن پاسخ مثبت داده اند، و در مورد مسلمان بودن و نیز پذیرش مصاحبه، جواب منفی داده اند. (در عین حال تعداد اندکی از بچه ها اعلام نکرده بودند که مارکسیست هستند و در پاسخ به سؤال مصاحبه هم جواب مثبت داده بودند.) همچنین برخی بچه های مجاهد در پاسخ به اتهام سیاسی خویش، خود را وابسته به سازمان مجاهدین خلق اعلام کرده بودند (که بعضی از آن ها به دنبال چنین موضعگیری، بلافاصله، مورد ضرب و شتم پاسداران قرار گرفته و آنهارا به انفرادی برده بودند که دیگر موفق به دیدار آنها نشدیم و در اینجا بی مناسبت نخواهد بود از یکی از آن بچه ها به نام «حمید اردستانی» یاد کنم که از زمان ورود من به زندان گوهر دشت با یکدیگر هم بند بودیم و علیرغم اختلافات سیاسی فاحش که میان ما بود، دوستی عمیقی میان ما شکل گرفته بود و به همین دلیل او جزء نادر افرادی از بچه های مجاهد بود که در تمامی این دوران، رابطه بحث و جدل خویش را با ما حفظ کرده بود. اورا بعد از این واقعه، مدتی در انفرادی نگه داشتند و چندی بعد در اولین سری اعدامها اورا اعدام کردند.)

مدتی پس از این سؤال و جواب در اسفند ۱۳٦٦، دست به یك تغییر و تحول اساسی در ترکیب بندها زدند. بدین نحو که علیرغم آنکه از سال ٦٤ به

این سو اختلاط زندانیان مجاهد و نیروهای چپ جزو سیاست های آنان در اوین و گوهر دشت محسوب می شد، تمامی زندانیان مجاهد و چپ را از یکدیگر جدا کردند. در واقع زندان را به دو قسمت تقسیم نمودند: قسمتی را که شامل بندهای ورودی ساختمان بندها بود اختصاص به زندانیان مجاهد داده و طرف انتهای زندان را که شامل بندهای قسمت انتهائی (متصل به ساختمان آمفی تئاتر گوهر دشت) بود، اختصاص به زندانیان چپ دادند. و برای جلوگیری از اطلاع زندانیان از وضع و ترکیب بندها، شماره گذاری بندها را نیز مجزا کردند. بدین ترتیب که قسمت زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را مجزا شماره گذاری کردند و در هر یك از دو قسمت، زندانیان را بر حسب میزان حکم آنان از یکدیگر تفکیك کردند، یعنی زندانیانی را که حکم شان زیر ۱۰ سال بود در بندهای معین جا دادند.(درمورد زندانیان چپ، دو بند به زندانیان زیر ۱۰ سال اختصاص داشت، یعنی بندهای ۷ و ۸ که در قسمت انتهای زندان واقع شده بود، با حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر در هر بند) و زندانیان محکوم به ۱۰ تا ۱۵ سال را در یك بند (بند ۱۲ با جمعیتی حدود ۱۲۰ تا ۱۳۰ نفر) و زندانیان ۱۵ سال تا ابد را در بند دیگری از بقیه تفکیك کردند. همچنین آن دسته از بچه هائی را که پاسخ مثبت به مصاحبه داده بودند، در بند ۱٤(بند زیرین بند ۱۲با حدود ۵۰ نفر) جای دادند. همزمان با این واقعه، تمامی زندانیان « ملی کش» اوین یعنی آنها که حکم شان به اتمام رسیده بود ولی به دلیل عدم پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی، همچنان در باز داشت بودند، به گوهر دشت منتقل کردند و در بند ۱۰ زندان گوهر دشت (ما بین بند زیر ۱۰ سال و بند ۱۰ تا ۱۵ سال با حدود ۱۲۰ نفر) جای دادند.

اردیبهشت ماه ۱۳٦۷، انتخابات مجلس بود و رژیم از مدتها قبل در مطبوعات و رادیو و تلویزیون، بر سر اهمیت این انتخابات تبلیغ می کرد، هر

www.iranarchive.com

چند در تمامی این سال ها، بدلیل عدم مشارکت زندانیان در رأی دادن، هرگز به سراغ آنها نمی آمدند و جز توابین در زمان لاجوردی، زندانی دیگری حاضر به رأی دادن نبود. در روز انتخابات، ناصریان(۲۸) دادیار زندان گوهر دشت و اوین که همراه با دادیار دیگری بنام عباسیان، در تمامی مدت اخیر، تغییر و تحولات زندان را سازماندهی می کرد و به نظر می آمد که جای مرتضوی رئیس زندان گوهر دشت عمل می کند، درب بندهارا گشوده و اعلام می نماید که تمامی افراد چشم بند زده و از بند خارج شوند که بلا فاصله تمامی بچه ها با زدن چشم بند از بند خارج می شویم.

همگی مان را در راهروی بندها به صف کرده و سپس اعلام می کنند که هر کسی که حاضر به رأی دادن نمی باشد می بایست اسم و مشخصات خود را اعلام کند. به دنبال آن یکا یك بچه ها نیز با دادن اسم و مشخصات خود اعلام می کنند که مایل به رأی دادن نیستند. در این میان برخی از بچه های بند ۷ و ۸ اعتراض می کنند که این امر تفتیش عقاید است و حاضر به دادن اسامی خود نمی باشند و در نتیجه مورد ضرب و شتم ناصریان و پاسداران قرار می گیرند و همان شب آنهارا به بند هایشان باز می گردانند. همزمان، ما از طریق تماسی که با بند های ملی کش ها بر قرار کردیم متوجه شدیم که همین ماجرا برای آنها نیز رخ داده و آنها نیز با دادن اسم و مشخصات خود عدم تمایل خویش را به رأی دادن اعلام کرده اند.

از آنجائیکه بندهای زندانیان مجاهد بکلی از قسمت بندهای ما مجزا شده بود نتوانستیم از وضع آنها اطلاع دقیقی بدست بیاوریم اما در خرداد ماه ، اخبار متعددی از اعتراضات گسترده و اعتصاب غذاهای گوناگون از بندهای زندانیان مجاهد بدستمان می رسید، که حکایت از تغییری در سیاست های اعتراضی آنان می کرد زیرا در سال های اخیر سیاست آنان

در اکثر موارد محافظه کارانه و بیشتر بر حفظ نیروی خویش استوار بوده اما اکنون اوجگیری حرکات اعتراضی آنان حکایت از تغییری در سیاست آنان می کرد.

در همین ایام، اواخر خرداد ٦٧، کلیه محکومین دادستانی انقلاب کرج را که در طی سال های اخیر با ما بودند از ما جدا کرده و در یکی از بندهائی که به این دسته از زندانیان اختصاص دادند و در قسمت مربوط به بندهای زندانیان مجاهد قرار داشت، انتقال دادند. در بین آن ها بجاست از داود حیدری یاد کنم که از معلمین مبارز و از فعالین سازمان پیکار بود و به ١٠ سال زندان محکوم شده بود و مدتی بعد، با شروع اعدام ها، جزو اولین سری از اعدامی ها بود.

اواخر خرداد ١٣٦٧، وقایعی که در بیرون زندان رخ می داد بکلی مارا غافلگیر کرد. در یکی از روزهای پایانی خرداد، در روزنامه ها خواندیم که رفسنجانی جلسه فوق العاده مجلس خبرگان را تشکیل داده و فردای آن روز خمینی در پیام مشهور خود موافقت خویش را با پذیرش صلح اعلام کرده است. برایمان باور کردنی نبود. هنگامیکه در ساعت ٢ بعد از ظهر از طریق بلند گوهای بند، پیام خمینی را پخش می کردند، در تمامی بند و حتی در سراسر زندان، سکوتی سنگین بر قرار شده بود. تمامی زندانیان، حیرت زده، به اخبار گوش می دادند. به نظرمان می آمد که رژیم در وضعیتی بسیار بحرانی قرار گرفته است و خمینی به پایان نقش خویش نزدیك می شود، همان شب مجددا از طریق تلویزیون پیام اورا پخش کردند.

در میان بچه های بند(و حتی در ارتباطشان با دیگر بندها) بحث های گوناگونی در گرفته بود. عده زیادی از بچه ها این حادثه را ناشی از موقعیت بحرانی رژیم و فشار جنبش اعتراضی توده ای می دانستند و وقوع تغییر و

تحولات بزرگتری را پیش بینی می کردند و دست کم تغییر در سیاست های سرکوب فاشیستی رژیم و چرخش بسوی سیاست های لیبرالی را پیش بینی می کردند. در عین حال تعدادی دیگر از بچه ها پذیرش صلح را حاکمیت جناح رفسنجانی در قدرت می دانستند که از مدت ها قبل خواهان پایان گرفتن جنگ بوده است. ولی در این میان بدلیل عدم اطلاع کافی از وضعیت بیرون برای هیچ یك از ما به درستی علل این تحولات روشن نبود.

چند روز بعد، **پنجم مرداد ماه**، پاسداران تلویزیون ها را از بندها بیرون بردند و بلندگوی تمامی بندهارا که به پخش اخبار در ساعت ۲ بعد از ظهر و ۸ شب می پرداخت قطع کردند و از آن روز هواخوری کلیه بندها نیز تعطیل شد و همچنین ملاقات تمامی بندهارا نیز قطع کردند و بدین ترتیب ارتباط ما با دنیای خارج، بکلی، از بین رفته و با قطع شدن هواخوری، در نوعی حالت قرنطینه و انزوا قرار گرفتیم. تنها ارتباطات ما تماس گیری با مورس با بندهای ملی کش ها و از طریق آنها با بندهای دیگر بود. پاسداران به هیچیك از سؤالات بچه ها پاسخ نمی دادند و جز سه وعده در روز برای دادن غذا درب بند را باز نمی کردند. در یکی از همین شبها حال یکی از بچه ها بشدت بد و دچار تهوع شدید شد. ما درب بند را بشدت کوبیدیم و وخامت حال او را اطلاع دادیم. اما آن ها درب بند را مجدداً بسته و در نیمه های شب به سراغ او آمدند و پس از معاینه دکتر او را بلافاصله به بند باز گرداندند.

در همین ایام، ماه رمضان ۱۳٦۷ نزدیك می شد. با فرارسیدن این ماه، در کمال تعجب متوجه شدیم که رژیم به هیچ وجه خواهان درگیری با بندهای چپ نیست و از این رو پیشدستی کرده، طبق همان روال سابق ماه های گذشته، در همان ساعات روزانه، سه وعده غذا دادند و بدین ترتیب امکان

اعتراض و برخورد بندهای چپ را از بین بردند. آنچه که از سال ٦٤ به این سو، برای تحقق آن در اوین و گوهر دشت، به حرکات اعتراضی وسیع زندانیان چپ انجامیده بود و علی رغم آن، رژیم در تمامی این سال ها به ضرب کابل و یا زندان انفرادی و ... کوشیده بود این خواسته آنان را سرکوب کند، یکباره و بدون کوچکترین واکنشی، از سوی رژیم پذیرفته شده بود. در همین حال این سیاست رژیم از سوی بسیاری از بچه ها، ناشی از موقعیت بحرانی رژیم در بیرون زندان ها و ترس او از شروع خیزش و شورش های مردمی و به عنوان یك پیروزی قلمداد می شد و با توجه به شکست رژیم در جنگ چندین ساله و موقعیت تضعیف شده اش، پیش بینی می شد که با اتخاذ سیاست درهای باز و ایجاد فضای باز سیاسی سعی در حفظ قدرت و موقعیت نظام داشته باشد و در این میان، بسیاری از زندانیان گمان می کردند که در آینده ای نه چندان دور، بسیاری از آنان را آزاد خواهند کرد تا در عرصه جهانی، خود را رژیمی دمکراتیك و دارای فضای باز سیاسی جلوه دهند. شاید ذکر بسیاری از این نکات، چندان ضروری به نظر نیاید، اما برای پی بردن به فضای فکری و ذهنی زندانیان که محصول چندین سال قطع ارتباط با اجتماع بوده و در واقع بیانگر فضای فکری ای است که عکس العمل و رفتار بسیاری از زندانیان را در آن زمان تعیین می کرده، لازم به نظر می رسد.

در آن ایام، در حالیکه تمامی ارتباط ما با بیرون و اجتماع قطع شده بود و در گونه ای حالت انفرادی قرار گرفته بودیم، بحث وجدل حول تحلیل دقیقتر از مجموعه حوادث و رخدادها به مشغله دائمی مان تبدیل شده بود و حتی دامنه بحث و تحلیل ها از حیطه بند نیز خارج شده و در ضمن تماس با بندهای دیگر (از طریق مورس نوری) آخرین تحلیل ها و بحث هارا با

یکدیگر رد وبدل می کردیم. آنچه که در این میان – مدتی پس از این وقایع – جلب نظرمان می کرد این بود که پاسداران به هیچ عنوان از تماس بندهای چپ با یکدیگر جلوگیری بعمل نمی آوردند و حتی بنظر می آمد با اطمینانی که از قرنطینه بودن بندهای چپ و جدائی آنان از بندهای زندانیان مجاهد، داشتند مطمئن بودند که آن ها نمی توانند اخبار خاصی را با یکدیگر رد وبدل کنند. بنا بر این گاه اتفاق می افتاد که بچه های بندمان ۲ تا ۳ ساعت با بچه های بند ملی کش ها در حال مورس زدن بودند، بدون اینکه پاسداران تلا شی برای جلوگیری از آن به عمل آورند، هر چند این نکته در آن لحظات به هیچ عنوان نظرمان را جلب نمی کرد.

در مجموع بااطلاعاتی که از فضای فکری دیگر بندها بدست آوردیم، بچه های دیگر بندها نیز بیش از همه بر احتمال تضعیف موقعیت رژیم و احتمال آزاد سازی زندانیان بعنوان گامی در جهت دمکراتیزه کردن فضای سیاسی جامعه و اعمال سیاست درهای باز تأکید داشتند.

در اوین نیز (آن گونه که مدتی بعد متوجه شدیم) همچون گوهر دشت، همین حوادث رخ داده بود. در آنجا نیز، در بهمن ٦٦ دست به یك پرسش و پاسخ مشابه زده بودند و مدتی بعد، در اسفند ماه، زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را از یکدیگر جدا کرده بودند و تمامی زندانیان مرد را به ساختمان بندها انتقال داده و زندانیان زن را به سالن های آموزشگاه منتقل کرده بودند و متعاقب پذیرش صلح از سوی رژیم در روز ٥ مرداد ماه (همچون زندان گوهر دشت) تمامی بندهارا به حالت انفرادی در آورده و ملاقات آنهارا قطع کرده و از هواخوری آنان ممانعت کرده بودند.

اما ظاهرا بچه های اوین، بمراتب زودتر از بچه های گوهر دشت متوجه حوادثی که در حال وقوع بود شده بودند، زیرا که در اولین سری اعدام ها

در اوین، در خرداد ٦٧ ، زندانیانی را که از مدت ها قبل دستگیر شده بودند و همچنان در انتظار در یافت حکم خویش بودند و به همین جهت زیر حکمی محسوب می شدند از قبیل داریوش کاید پور، رضا قریشی (از اعضای مرکزیت سازمان رزمندگان) انوشیروان لطفی (از سازمان فدائیان - اکثریت) و.... اعدام کرده بودند و در سری های بعدی که از ٥ مرداد ماه به این سو صورت گرفت، بچه هائی را که حکم ابد داشتند اعدام کردند. ولی علت اعدام ها همچنان برایشان مبهم مانده بود. در بند ما، پس از چندی توسط یکی از پاسداران خبری شنیدیم که ظاهراً مجاهدین به مرزهای غربی ایران و شهرهای کرمانشاه حمله کرده اند و در حال پیش روی هستند. برایمان باور کردن این خبر که با تمسخر و ریشخندهای نقل کننده اش همراه بود باور کردنی نبود. چندی بعد، از طریق بندهای ٧ و ٨ که توسط بند ملی کش ها با ما تماس می گرفتند مطلع شدیم که بچه های این بندها در طی ساعات شب و حتی هنگام روز کامیون های بزرگ یخچال داری را می بینند که در محوطه آمفی تئاتر (که متصل به ساختمان این بندها بود) در زندان گوهر دشت اجساد بسیاری را داخل آنها پر کرده و خارج می شوند. عده ای از زندانی ها ماجرای این اجساد را به کشته شدگان در حمله مجاهدین در مرزها نسبت می دادند. چندی بعد، مجدداً از طریق همین بندها مطلع شدیم که زندانیان بند ٧ و٨ از بوی تعفن و گندیدگی اجساد در بندهایشان به ستوه آمده اند و موضوع را با پاسدار بندهایشان طرح کرده اند و متعاقب آن، هنگام شب پاسدارانی را دیده اند که مشغول سم پاشی اجساد می باشند که در کامیون ها بارگیری می شوند.

به فاصله چند روز پس از دریافت این اخبار، در فرعی بند ما، در هنگام شب متوجه شدیم که تعدادی زندانی جدید آورده اند. در نیمه های شب موفق

شدیم از طریق پنجره اولین سلول بندمان که نزدیك پنجره فرعی آنها واقع بود با آنها تماس حاصل کنیم. ابتدا یکی از آن ها، مشخصات کامل خود را داده و خواستار صحبت با بچه های بند ما شده بود. او یکی از مجاهدین بود که بچه های بند او را می شناختند. پس از تماس با او متوجه شدیم که از تاریخ ٥ مرداد ماه در زندان گوهر دشت (و نیز در اوین) دادگاهی به ریاست آیت الله اشراقی و آیت الله نیری تشکیل شده است. در تمام این روزها، کلیه زندانیان مجاهد را دسته دسته محاکمه مجدد می کنند و آنان که خودرا وابسته به سازمان مجاهدین معرفی می کنند و یا حاضر به پذیرش مصاحبه و محکوم کردن حمله مجاهدین به مرزها نیستند، در آمفی تئاتر زندان به دار می آویزند و تا کنون بچه های بسیاری را هر روزه اعدام کرده اند.

باور کردن خبر برایمان بسیار مشکل بود، هر چند خبر اعدام و به دار آویختن زندانیان در آمفی تئاتر زندان با اخباری که از طریق بندهای ۷ و ۸ بدستمان رسیده بود جور در می آمد، ولی فاجعه ای که رخ می داد، آنقدر هولناك بود که به هیچ عنوان با ذهنیاتی که برای خود ساخته بودیم، تطابق نداشت.

در همان نیمه شب، بسیاری از زندانی های بند با شنیدن خبر از خواب بر خاسته بودند و بیشترین بحث این بود که آیا بایستی این خبر را به بندهای دیگر(بندهای ملی کش ها و بند ۷ و ۸) اطلاع بدهیم یا خیر. برخی می گفتند، خبر اخیر ناشی از بزرگ نمائی و غلوگوئی اخبار مجاهدین است که تا کنون در بسیاری از موارد، اخبار دروغی را در میان زندانیان پخش کرده بودند. از جمله خبری که مدتی قبل از این وقایع، توسط مجاهدین دریافت کرده بودیم این بود که چند صد تن از زندانیان مجاهد را در اوین

اعدام کرده اند. در صورتی که پس از مدتی روشن شد که این خبر به هیچ عنوان صحت نداشته است، و یا اینکه مدتی قبل از تفکیک زندانیان مجاهد از زندانیان چپ، خبری توسط بچه های مجاهد دریافت کرده بودیم که مسعود رجوی به تهران باز گشته و از داخل مشغول سازماندهی است که پس از مدتی کذب آن روشن شد.

در هر حال، تعدادی از زندانی ها، خبر اخیر را نیز ادامه همان غلو گوئی و اغراق در اخبار، توسط زندانیان مجاهد تلقی می کردند. در عین حال تعدادی از بچه ها نیز، با پخش این خبر در میان دیگر بندها به دلیل پائین آوردن روحیه مبارزاتی زندانیان موافقتی نداشتند. در همان حال این بحث هم بود که چه این خبر صحت داشته باشد و چه نداشته باشد ، ما موظف هستیم که این خبر را به اطلاع دیگر بندها برسانیم زیرا اگر در صدی احتمال صحت آن وجود داشته باشد ، این حق تمامی زندانیان است که از آن مطلع شوند و در صورت وقوع هر رویدادی، واکنش خودرا با توجه به آن تنظیم کنند. من خود تصمیم گرفتم که در اولین تماسم با زندانیان ملی کش این خبر را به اطلاع آنها برسانم. صبح روز بعد، ٥ شهریور ماه ساعت ١٠ صبح، با یکی از بچه های بند ملی کش ها قرار تماس داشتم، در همان لحظه ای که مشغول انتقال خبر در یافتی بودم، پاسدار بندمان درب را باز کرده و اسامی تعدادی از بچه هارا خواند. بلا فاصله پس از این قضیه و برقراری تماس مجدد، متوجه شدم که اسامی بچه های دیگری نیز از سایر بندها(بند ملی کش ها، بند ٧ و بند ٨) را خوانده اند. در عین حال قبل از پایان تماس، تاکید نمودم که قبل از خروج بچه ها از بند(همچنین بند ٧ و ٨) خبر را به آنها برساند. به نظر می رسید که ، نوبت بندهای بچه های چپ نیز فرا رسیده است.

خبر همان روز در دیگر بندها نیز انعکاس یافته بود.(هر چند در آن زمان در مورد پخش کردن اخبار دریافتی در میان زندانیانی که گرایشات متفاوت داشتند، از سوی برخی از بچه ها گونه ای کنترل صورت می گرفت) اما به درستی نمی دانم آیا بچه هائی که همان روز صبح، هنگام تماس من با بند ملی کش ها اسامی شان را خوانده بودند، از خبر مطلع شده بودند یا نه. ولی این را به درستی می دانم که از میان بچه هائی که همان روز اسامی شان را خواندند (مجموعاً حدود ۵۰ تا ٦۰ نفر از تمامی بندها) جز یکی دو تن کس دیگری زنده نماند و تمامی آن ها در همان روز اعدام شده بودند. از میان آنان، اسامی تعدادی را که در همان روز اول، دادگاهی و اعدام شده بودند بخاطرم مانده است و به آن ها در همینجا اشاره می کنم:

۱- جهانبخش سرخوش از هواداران سچفخا (اقلیت)، مدت محکومیت ۸ سال، بند ۸ زندان گوهر دشت.

۲- ماشاء الله محمد حسینی از هواداران سچفخا (اقلیت)، مدت محکومیت ٦ سال، بند ۷ زندان گوهر دشت.

۳- مجید ولی از هواداران سچفخا (اقلیت)، مدت محکومیت ۵ سال، بند ۷ زندان گوهر دشت.

٤- هوشنگ قربان نژاد از هواداران حزب توده، مدت محکومیت ۸ سال، از زندانیان دوره شاه.

۵- حسن نظری از هواداران حزب توده، مدت محکومیت ۱۰ سال، بند ۸ زندان گوهر دشت.

٦- داوود حیدری از هواداران سازمان پیکار، مدت محکومیت ۱۰ سال، بند محکومین کرج در زندان گوهر دشت....

هر چند از سرنوشت بسیاری از این بچه ها چند روز بعد مطلع شدیم ولی عدم باز گشت آن ها به بندهایشان برای ما هشداری جدی بود. در سراسر آن روز و آن شب با بندهای دیگر تماس داشتیم و هیچیك اطلاعی از سرنوشت آن ها نداشت. صبح روز بعد، در تماسی که با بند ملی کش ها داشتیم، متوجه شدیم که تمامی افراد بندهای ۷ و ۸ را با چشم بند، از بند خارج می کنند، و تمامی بچه های این دو بند را بعد از خروج، در راهرو به صف کرده و «داود لشکری» به همراه چند پاسدار مشغول سؤال و جواب از آنها می شود از جمله نوع جرمشان، مدت محکومیت ، آیا مسلمان هستند یا نه؟ و آیا نماز می خوانند یا نه؟ تعداد زیادی از بچه های بند ۷ را در همان روز پس از انجام این سؤال و جواب به دادگاهی به ریاست اشراقی برده بودند و از میان حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر جمعیت این بند، تنها ۳۰ نفر زنده مانده و بقیه را همان روز به دار آویخته بودند. بچه های بند ۸ را نیز به دلیل اتمام ساعت کار دادگاه ، به یکی از بندهای انفرادی برده و تمامی آنان را در انفرادی نگه داشته بودند. اینان در انفرادی، موفق می شوند با یك نفر از باقی ماندگان روز اول تماس برقرار کنند و از طریق او اطلاع یابند که تمامی زندانیانی را که در روز اول از بندها خارج کرده بودند، دادگاهی کرده و در همان روز اعدام کرده اند. اطلاع این بچه ها از سرنوشت زندانیانی که در روز اول اعدام شده بودند کمك زیادی به زنده ماندن بسیاری از آنان کرده بود.

دادگاهها، در اوین و گوهردشت، به مدت ۲ روز (روزهای ۷ و ۸ شهریور ماه) به دلیل سالگرد کشته شدن رجائی و باهنر تعطیل شده بود. در این دو روز، تنها بندهائی که از بچه های چپ باقی مانده بود بند ما و بند ملی کش ها و بند ۱۴ بود که به هیچوجه خبری از سرنوشت هیچ یك از بچه هائی که

از بندهای ۷ و ۸ رفته بودند نداشتیم. در این دو روز هر یك از جریانات داخل بند تماس های مستمر و دائمی با رفقای خود در بند ملی کش ها برقرار ساخته تا به محض کوچکترین اتفاقی از حال یکدیگر با خبر شویم. آنچه برایمان مسلم بود این بود که وقایعی بسیار جدی در شرف وقوع است و بنا براین می بایست آماده هرگونه برخوردی باشیم و در صورتی که احتمال اعدام وجود داشته باشد، می بایست در بسیاری از موضع گیری های سیاسی که تا کنون بچه های چپ داشته اند با تعمق بیشتری بیاندیشیم. در هر حال می دانستیم که وقوع اعدام جدی است و هر یك از افراد با توجه به آن می بایست مواضع خودرا تنظیم کند.

در ساعت ۹ شب ۸ شهریور ماه ، از بند ملی کش ها، خبری با این مضمون به بند ما مخابره شد که یکی از بچه هائی که روز اول اسم اورا خوانده اند و از بند... به نام ... می باشد اورا به تنهائی به داخل بند ۸ (که در آن موقع از تمام زندانیان تخلیه شده بود) آورده اند و او اظهار می دارد که تمامی کسانی را که اعلام می کنند مسلمان نیستند و نماز نمی خوانند به دادگاه می برند و در صورتیکه در دادگاه نیز اعلام کنند مسلمان نمی باشند اعدام خواهند کرد. وی همچنین گفته بود که اکثر زندانیانی که در روز اول از تمامی بندهای چپ خارج کرده اند همان روز اعدام شده اند و اینکه ناصریان وی را نیز تهدید به اعدام کرده بود ولی از آنجائیکه او در دادگاه پذیرفته بود که مسلمان می باشد اعدامش نکرده اند.

فرد مورد نظر که خبر از سوی او به بند ما ارسال شده بود، از افراد مورد اطمینان بچه ها بود و می دانستیم که خبر ارسالی از سوی او به هیچ عنوان نمی تواند ساختگی و یا توجیهی برای انعطاف و نرمش خودش باشد، زیرااو از زندانیان مقاوم و مبارز محسوب می شد و شکی در اخبار ارسالی

www.iran-archive.com

او نمی توانستیم داشته باشیم. مسلم بود جریان رخدادها از آنچه که ما در اذهان خویش داشتیم بسیار متفاوت بود. بنابراین تنها زمان ممکن برای انطباق ذهنمان با جریان رخدادها و تصمیم گیری برسر اینکه در صورتیکه صبح روز بعد به سراغ بندهای ما بیایند، چه موضعی می بایست اتخاذ کرد، همان شب بود.

در ساعت ۱۲ شب، خبر دیگری از بند ملی کش ها به دستمان رسید و آن اینکه زندانیان هوادار حزب توده در بند ملی کش ها گفته اند که فردا صبح در صورتی که دادگاهی شوند، دفاعی از مواضع خویش نخواهند کرد و حاضر به پذیرش مصاحبه نیز هستند. در همان حال خبر دیگری نیز از همان بند ملی کش ها به دستمان رسید که چند تن از بچه ها به اسامی عباس رئیسی، اسماعیل موسائی (هر دو از هواداران سازمان پیکار) اعلام کرده اند که آنها در هر حال به دفاع از مارکسیسم می پردازند و این صرفاً تصمیم شخصی خودشان است.

صبح روز بعد، ۹ شهریور، در ساعت ۸ صبح ، ناصریان به همراه چندین پاسدار درب بندهارا گشود و سپس اعلام کرد که همه بچه ها چشم بند زده و از بند خارج شوند. پس از خروج از بند متوجه شدیم که زندانیان ملی کش را نیز از بند خارج کرده و در راهرو بندها به صف کرده اند. تك تك بچه هارا به درون یکی از اتاق های فرعی بند روبرویمان می بردند، در آنجا داود لشکری، به همراه چند پاسدار نشسته و مشغول سؤال و جواب بودند. هریك از بچه ها را که اظهار می کردند مسلمان نیستند و نماز نمی خوانند در سمت چپ راهرو می نشاندند و هر یك از آن ها را که اظهار می کردند مسلمانند در قسمت راست راهرو می نشاندند و آن هائی که در قسمت راست راهرو نشانده بودند، در صورتیکه حاضر به خواندن نماز نبودند به

www.iran-archive.com

فرعی ها و یا انفرادی ها می بردند تا با زدن کابل آنهارا وادار به نماز خواندن بکنند، برای هر وعده نماز ۲۰ ضربه ، صبح و ظهر و شب، و کسانی را که حاضر به نماز خواندن بودند به بند ۸ می بردند، و بچه هائی را که در قسمت چپ راهرو نشانده بودند دسته دسته به قسمت طبقه اول (قسمت اداری زندان گوهر دشت که در آن دفتر ریاست و دفتر مدیر داخلی زندان و.... قرار داشت) می بردند و در آنجا در یك اتاق در مقابل اشراقی همین سؤال و جواب را مجدداً تکرار می کردند و در صورتیکه در آنجا نیز هر کسی اظهار می کرد که مسلمان نیست، در سمت چپ درب دادگاه می نشاندند و از آنجا اورا به آمفی تئاتر گوهر دشت می بردند و در آنجا دسته دسته زندانیان را به دار می آویختند.

من همچنان در نوبت بودم که ناگهان یکی از پاسدارها که در موارد مختلف در انفرادی و یا در درون بند با او جر و بحث داشتم از پشت پیراهنم را گرفته و خارج از نوبت مرا به درون اتاق داود لشکری برد، و در آنجا به او گفت حاج آقا شما که این را می شناسید و لشکری چك محکمی به صورتم زد و سپس شروع به سؤال و جواب کرد که آیا مسلمان هستی؟ که پاسخ دادم خیر . سپس ادامه داد آیا حضرت محمد را بعنوان پیامبر قبول داری یا خیر ؟ که پاسخ دادم خیر. آیا به جهنم و بهشت هیچ اعتقاد داری ؟ (با ریشخندی که از لحن صدایش شنیده می شد) که گفتم خیر. آیا نماز می خوانی ؟ که پاسخ دادم خیر.

سپس مرا از اتاق خارج کرده و در قسمت چپ راهرو نشاندند. از شب گذشته تا آن موقع مشغول فکر بودم . نمی توانستم بدرستی برای خود مشخص کنم که چه موضعی بایست اتخاذ کنم. من حتی در اولین دادگاه خود نیز حاضر نشده بودم بپذیرم که مسلمانم. هرچند در آن دادگاه اظهار

هم نکرده بودم که مارکسیست هستم ولی نگفته بودم که مسلمان هستم. حال چه موضعی باید می گرفتم؟ آیا پذیرش آن به معنای دادن امتیازی بزرگ به رژیم است؟ آیا کوتاه آمدن من و سایر بچه هائی که می پذیرند خیانت محسوب خواهد شد؟ اما مگر ما کی هستیم؟ پذیرش یا عدم پذیرش ما، زنده ماندن یا مردن ما چه تأثیری در مبارزات توده ها خواهد داشت؟ شاید مرگ ما تأثیرات به مراتب وسیع تری در جامعه باقی بگذارد تا زنده ماندنمان؟ نمی دانم. اگر پذیرش ما خیانت باشد، چگونه می توانم به صورت مردم نگاه کنم؟ منی که آن ها را دوست می داشتم. مگر نمی گفتم که حاضرم جانم و زندگانیم را فدای توده ها کنم؟ پس آیا آن لحظه فرا رسیده است؟ آیا این همان لحظه ایست که ادعاها و حرف هایمان محك می خورد؟

ولی در یك نبرد قرار نیست همه کشته شوند! بسیاری کسان کشته می شوند و بسیاری زنده می مانند! آیا آن ها که زنده مانده اند خائن هستند؟

در تمامی دوران زندان، همه تلاش من و بسیاری دیگر از بچه ها بر این بود که تا حد امکان ، در هر زمینه کمترین امتیاز را به آن ها بدهیم و در عوض ثبات ایدئولوژیك و شخصیتمان را به آن ها اثبات کنیم. ولی با پذیرش این امر، آیا دچار بی شخصیتی نخواهیم شد؟... و این آزمونی سخت بود. تمامی آن شب و آن لحظات، درگیر چنین افکاری بودم. شاید اگر بلافاصله پس از این سؤال و جواب، داوود لشکری و همدستانش مرا اعدام می کردند، از آن ها متشکر هم می شُدم! زیرا به تمامی سؤالات به جای اینکه من پاسخ دهم آن ها پاسخ می دادند و من با رضایت کامل اعدام را می پذیرفتم.

در آخرین لحظات همه چیز را رها کردم و با خود اینگونه اندیشیدم: بگذار اگر توان پذیرش مرگ را داری، خود پاسخ خواهد داد و اگر توان آن را نداشتی، بدون اینکه توجیهی لازم باشد، کوتاه خواهی آمد! (آیا واقعاً

کوتاه آمدن بود؟ هرچه بود در آن لحظات با خود این گونه می اندیشیدم و این مفاهیم در ذهنم می گذشت!)

احساس می کردم همه چیز در حال پایان یافتن است. تمام دغدغه ها، همه اضطراب ها، تمام شادی ها، تلخی ها، همه و همه به پایان خویش نزدیك می شود.

چند تن دیگر نیز در کنارم نشسته بودند. پاسداری به سراغمان آمد. از راه پله کنار فرعی، به طبقه پائین وارد شدیم. به این قسمت، جز یك بار که مرا برای بردن به انفرادی، آورده بودند، وارد نشده بودم. اما احساس کنجکاوی هم نداشتم. در گوشه ای از راهرو نشسته بودم. در کنار تعداد دیگری از بچه ها که در انتظار نوبت دادگاه خویش بودند، شماری از بچه ها (که متأسفانه نامشان به ذهنم نمی آید) پس ازمحاکمه، در قسمت چپ درب دادگاه نشسته بودند و در انتظار اعدام خویش بودند. صدای فریادی از درون دادگاه بلند شد. فحش و بد و بیراه بود که رد و بدل می گشت. درب دادگاه با ضربه لگدی به شدت باز شد. چند پاسدار روی سر یکی از بچه ها ریخته بودند و ضمن کتك زدن او، فحش و ناسزا می دادند. ناصریان(دادیار زندان) نیز مدام او را سیلی و لگد می زد و زندانی نیز به آن ها و به اشراقی فحش و دشنام می داد، به اسلام و به تمام وحشی گری آن ها مدام دشنام می داد و آن ها هم او را زیر مشت و لگد خود گرفته بودند. او یکی از زندانی های شناخته شده بند ملی کش ها، عباس رئیسی بود. برای آخرین بار او را که به طرف آمفی تئاتر می بردند از پشت سر دیدم... او را همان روز اعدام کردند.

بلافاصله، یکی دیگر از زندانیان را که در جلوی صفمان قرار داشت، وارد دادگاه کردند. ظاهراً او پذیرفته بود که مسلمان است. او را در قسمت

راست راهرو نشاندند و سپس نفر بعدی. او را نیز پس از خروج، در قسمت راست راهرو نشاندند.

نوبت به من رسید. ناصریان مرا از یقه پیراهنم گرفته، به درون اتاق دادگاه برد و پس از ورود، چشم بندم را برداشت. اتاق بوی خون می داد. طی دو ماه گذشته، تمام افراد این اتاق، در حال کشتن زندانیان بودند و آنچنان به نظر می آمد که سیری ناپذیرند. ناصریان عصبانی و متشنج بود. اشراقی جلوی من، پشت یك میز، با لباس آخوندی اش نشسته بود و هیکل درشتش تمام صندلی را پوشانده بود. درون اتاق، روی میز، چند پاسدار در حال جمع آوری پرونده های زندانیان بودند.

اشراقی شروع به سؤال و جواب از من کرد.ابتدا مشخصات مرا پرسید، سپس اتهام سیاسی ام را و بعد افزود آیا مسلمان هستی یا خیر؟ من پاسخ دادم: در صورتیکه اعدام کنید مسلمان هستم و در صورتیکه اعدامم نکنید پاسخ دیگری خواهم داد. اشراقی اضافه کرد آیا تا بحال نماز خوانده ای ؟ پاسخ دادم بلی، هنگامی که بچه بودم . سپس اضافه کرد آیا تا به حال مسجد رفته ای ؟ پاسخ دادم بلی رفته ام . آیا در زندان نماز می خواندی ؟ خیر، تا به حال در زندان نماز نخوانده ام . سپس ناصریان با خشمی که ناشی از نفرت او بود وارد صحبت شد که بالاخره مسلمان هستی یا نه ؟ من پاسخ دادم که : اگر می خواهید با اعدام ما را مسلمان کنید، مسلمان هستم، وگر نه هیچ . سپس اضافه کرد که باید سبیل هایت را هم بزنی، و رفت یك ماشین سلمانی آورد و گفت اگر نزنی من خودم می زنم . که من پاسخ دادم من را برای این محاکمه می کنید که سبیل های پر پشتی دارم ؟ سپس با ضرب و شتم ناصریان از اتاق خارج شدم واو ضمن زدن چك و لگد چشم بندم را مجدداً به چشمم بست ، و در حالیکه مرا به قسمت راست

www.iran-archive.com

راهرو می برد اضافه کرد که می بایستی همه تان را اعدام کرد ، همه تان خبیث هستید. و سپس مرا به حال خود در کنار سایر بچه ها رها کرد.

پس از مدتی مجدداً مارا به یکی دیگر از اتاق های همان طبقه که داود لشکری در آن بود بردند. چند پاسدار دیگر نیز در آنجا بودند. همان پاسداری که آن روز مرا از صف جدا کرده و خارج از نوبت مرا به اتاق داود لشکری برده بود، مجدداً به سراغم آمد و ضمن نیشخندی که در لحن صدایش مشخص بود ، از من پرسید: تو هنوز زنده هستی ؟ . سپس داود لشکری از تك تك بچه ها می پرسید که آیا نماز می خوانید یا خیر ؟ و هر کس را که حاضر به خواندن نماز بود از صف جدا کرده به بند ۸ می فرستاد و کسانی را که حاضر به خواندن نماز نبودند در همان اتاق روی تخت می خواباندند و شروع به زدن کابل به کف پای او می کردند(برای هر وعده نماز ۲۰ کابل).

من و چند نفر دیگر گفتیم که نماز نمی خوانیم . مارا در همان اتاق نگه داشتند و بقیه را که حاضر به خواندن نماز بودند به پاسداری سپردند تا آنها را به بند ۸ ببرند. سپس یکا یك مارا(جداگانه) روی تختی خوابانده و شروع به زدن کابل به بدن و کف پاهایمان کردند و برای صرفه جوئی در وقت ، برای آنکه در هنگام زدن کابل پاهایمان و بدنمان را حرکت ندهیم ، پاسداری روی کمرمان می نشست. آن وعده را از آنجائیکه نماز ظهر و عصر در یك وعده خوانده می شد! به جای ۲۰ ضربه ٤۰ ضربه کابل زدند. پس از تحمل کابل پاسداری مارا به صف کرده و در همان حال به طبقه دوم و به درون فرعی بند روبروی بند ۸ برد و اضافه کرد تا زمانی که حاضر به خواندن نماز نباشید، هر وعده نماز همین وضع خواهد بود.

مدتی بعد متوجه شدیم که وضع در اوین نیز به همین منوال است. در

اولین سری اعدام ها در اوین، زندانیان بند زیر حکمی را اعدام کرده و سپس بچه هائی را که حکم ابد داشته اند، مجدداً محاکمه و اعدام کرده اند و پس از آن بندهای دیگر را. ولی در اوین، خوشبختانه، بچه های بندها زودتر، از شروع کار دادگاهها و کشتار زندانیان اطلاع یافته بودند.

پس از ورود به فرعی متوجه شدیم که با رفقائی از بند خودمان و بند ملی کش ها و بند ۸ می باشیم که به دلیل عدم پذیرش نماز مارا بدانجا آورده اند. در هر صورت، وسعت کشتار زندانیان خارج از حد تصور بود. همان روزاول، اکثر بچه های بند ۷ رااعدام کرده بودند.

شبانگاه همان روز، هنگام نماز مغرب و عشاء، پاسداری درب فرعی بند را باز کرد و همگی مان را از آنجا خارج نمود. وارد بندی شدیم که فرعی مان متصل بدان بود و درب آن رو بروی بند ۸ قرار داشت. داخل بند هیچکس نبود. در وسط راهرو بند، تختی گذارده و چند پاسدار، با کابل، در کنار تخت ایستاده بودند. تك تك ما را روی تخت می خواباندند و پاسداری هم روی کمرمان می نشست و شروع می کردند به زدن کابل. هنوز جای ضرباتی که در وعده نماز ظهر زده بودند درد می کرد که باز روی آن کابل زدند. این بار نیز ٤٠ ضربه. پس از اینکه زندانی از تخت پائین می آمد، پاسداران دیگر با کابل به جان او می افتادند و کابل را به هر جائی فرود می آوردند. بچه ها برای دفاع از خویش، سر خود را با دست می پوشاندند و تا حد امکان سعی می کردند جلوی ضربات را بگیرند. پس از مدتی، در حالی که مشت و لگد نیز به ضربات کابل اضافه شده بود، ما را به فرعی مان بازگرداندند. در همان لحظات از راهرو بندها، فریاد زندانیانی که کابل می خوردند، سکوت حاکم بر سراسر زندان را می شکست و در فضای راهرو آن

www.iran-archive.com

طنین می انداخت.

پس از ورود به فرعی، همگی مان بی حال، گرداگرد اطاق نقش زمین شدیم. ضربه کابل به صورت یکی از بچه ها خورده بود و روی صورت او خط قرمزی ایجاد کرده بود. صورت همه مان از شدت ضربات سیلی و مشت، سرخ و ملتهب شده بود. کف پاها همه ورم کرده بود.

پس از مدتی شام آوردند. «شام» در سکوتی سنگین برگزار شد. چند نفر از شدت ضعف و درد، حال و حوصله شام خوردن نداشتند. در همان حال، آهسته و با زمزمه با یکدیگر صحبت می کردیم: تا کی خواهند توانست اینقدر فشار بیاورند؟ چند روز؟ چند ماه؟ آیا امکان دارد که مجدداً (همانطور که بچه های مجاهدین را طی چند مرحله اعدام کرده اند) از میان بچه هائی که زنده مانده اند اعدام کنند؟ در آن صورت، دیگر کسی زنده نخواهد ماند؟ شاید اینها همین را می خواهند. آیا دیگر نمی خواهند زندانی داشته باشند و تا آنجا که از دستشان برآید خواهند کشت؟ اما مگر این امکان پذیر است؟ تا حالا شمار زیادی از زندانیان را اعدام کرده اند! چندی بعد، آمار نسبتاً دقیق تری از شمار اعدامیان بدست آمد. طبق برآوردی که کردیم، طی ماه های تیر و مرداد و شهریور، در زندان های اوین و گوهر دشت، بیش از ۲۵۰۰ و در کل زندان های ایران ٤۵۰۰ تا ۵۰۰۰ نفر تخمین زده می شد که اعدام شده باشند.

همان شب، حدود ساعت ۱۰، سه پاسدار به درون فرعی ای که ما در آن بودیم آمدند. هر سه کابل به دست داشتند و بلافاصله با کابل به جان همگی مان افتادند و ما در کنار دیوار، با پوشاندن سر و صورت از خود دفاع می کردیم. چاره ای جز تحمل کتك ها نبود. آن ها بعد از حدود نیم ساعت کتك زدن، رفتند. پس غیر از وعده های نماز، وعده های دیگری نیز برای کتك زدن

www.iran-archive.com

وجود داشت! حدود ساعت ٤ صبح، مجدداً درب فرعی باز شد. پاسداری از یکی از بچه ها پرسید که نماز خوانده اید یا خیر؟ و جواب منفی شنید. بلافاصله دستور داد چشم بند زده از فرعی خارج شویم. باز به همان بندی که فرعی ما در آن قرار داشت وارد شدیم. تك تك ما را روی تخت خواباندند و شروع به زدن کابل به کف پاهایمان کردند. این وعده ۲۰ ضربه زدند ولی به دلیل ضربات قبلی، درد آن شدت بیشتری داشت. فریادها همه جا طنین انداز بود. پس از پائین آمدن از تخت، پاسداران دیگر با کابل به جانمان افتادند. اما این بار، هریك از بچه ها، لنگ لنگان به طرف درب فرعی می دوید تا شاید با رفتن به درون فرعی از ضربات کابل در امان بماند.

در کنار دیوار اطاق بزرگ فرعی، همه بی حال افتاده بودند. یکی دو نفر از بچه ها اعلام کردند که نماز خواهند خواند و گفتند بیش از این، تحمل این وضع فایده ای نخواهد داشت. بچه هائی را که دفاع کنند، اعدام می کنند تا از مواضعشان دست بردارند. صبح هنگامی که درب فرعی را برای دادن چای باز کردند، آن ها به پاسدار اعلام کردند که حاضر به خواندن نماز هستند. حوالی ۱۰ صبح، درب فرعی باز شد. داوود لشکری همراه با چند پاسدار دیگر جلوی درب فرعی آمدند. لشکری گفت کسانی که حاضر به خواندن نماز هستند، چشم بند زده بیرون بیایند. غیر از آن دو نفر، چند نفر دیگر هم از بچه ها چشم بند زده راه افتادند. لشکری آن ها را به دست پاسداری سپرد تا به بند ۸ ببَرد. بعد گفت بقیه نیز چشم بند بزنند. ما حدود سه چهار نفر بودیم و چشم بند ها را زدیم و راه افتادیم. در حالی که با کابل به سر و بدنمان می زدند، وارد فضای بند فرعی مان شدیم. هر یك از ما را به پاسداری که کابل به دست داشت سپردند و آن ها باز شروع به زدن کردند. از شدت ضربات و درد و سوزش ناشی از آن، ایستادن در یك جا

امکان پذیر نبود. بی اختیار شروع به فرار از دست پاسداران کردیم که از دست یکی به دیگری پاس داده می شدیم. ضربات بی وقفه و بدون هیچ حساب و کتابی به هر جائی از بدن اصابت می کرد. خشم و نفرت پاسداران را از شدت ضرباتی که بر ما وارد می آوردند می شد فهمید. از شدت درد نفسهایم به شمارش افتاده بود. با تمام وجود فریاد می زدم. بچه های دیگر نیز به همین ترتیب. اما ضربات مجالی برای شنیدن فریادهای خودمان و دیگر زندانیان نمی داد.

پس از حدود یك ساعت، مجدداً هر سه نفرمان را به درون فرعی فرستادند. یك ساعت دیگر نوبت کتك خوردنمان فرا می رسید. من به آن دو نفر دیگر گفتم که پس از نوبت ظهر، من نیز خواهم پذیرفت، هرچند می دانم که مسأله این ها نه خود نماز خواندن، بلکه مجبور کردن ما به ترك مواضعمان می باشد. آن دو نفر نیز گفتند پس از وعده ظهر خواهند پذیرفت.

حدود ۱۲/۵ ظهر به سراغمان آمدند. چشم بند ها را زدیم و پاسداری ما را به درون بند برد. ابتدا من و سپس دو نفر دیگر را روی تخت خواباند و شروع به زدن کابل کرد. این وعده می بایست ٤٠ ضربه می خوردیم. هریك از ما با آخرین توان خویش فریاد می زد. تنها کابل نبود که درد می آورد، درد دوستانی که با یکدیگر زیسته بودیم و هم اکنون اعدام شده بودند، درد تلخ شکست، درد چیرگی زندانبانانی حقیر که بر اجساد همرزمان و همزنجیری های ما نیشخند می زدند، درد جوانانی که در همان زندان چراغ زندگی شان را خاموش کرده بودند و هزاران درد که از سال ها قبل با خود داشتیم...

پس از آن وعده کابل خوردن، اعلام کردیم که حاضر به خواندن نماز می باشیم. ما را نیز به بند ۸ فرستادند. پس از ورود به بند، دیدن چهره برخی

از دوستان که هنوز زنده مانده بودند، در آغوش گرفتن همدیگر و گریستن ... به یاد آن ها که دیگر در بین ما نبودند... آری شاید گریستن می توانست اندکی از دردهایمان بکاهد. بنابراین می گریستم. در گوشه یکی از سلول ها که تا چند روز پیش جای بچه هائی بود که دیگر نبودند. همه کسانی را که زنده مانده بودند به بند ۸ می آوردند. در عین حال، هنوز برخی از بچه ها در انفرادی بسر می بردند که از سرنوشتشان اطلاعی نداشتیم. از تعداد زندانیان ۵ بند که به زندانیان چپ اختصاص داشت (مجموعاً حدود ۵۰۰ نفر)، حدود ۲۵۰ تا۳۰۰ نفر زنده مانده بودند. یعنی نزدیك به نیمی از زندانیان چپ زندان گوهر دشت اعدام شده بودند. در اوین نیز، وضع به همین منوال بود.

مرگ سایه خود را بر زندان گوهردشت افکنده بود. به مدت یك هفته پاسداران همراه با داوود لشکری و یا ناصریان به درون بند می آمدند. تمامی بچه ها را در راهرو بند می نشاندند و از بین بچه ها افرادی را انتخاب کرده، چشم بند زده با خود به بیرون می بردند. بدرستی نمی دانستیم که چه بلائی بر سر آن ها می آورند ولی بعد متوجه شدیم که آن ها را به انفرادی می برند. وقتی برای شکار تازه وارد بند می شدند سکوتی سنگین بر فضا حاکم می شد. زندانیان را در راهرو بند می نشاندند و از راه باریکی که از میان جمعیت باز می کردند، می گذشتند و برخی را از لابلای جمع گرفته، با خود می بردند که تا مدتها از وضع آنان اطلاعی به دست نمی آوردیم. برخی از آن ها را در آبان ماه از انفرادی ها به بند بازگرداندند. تا اواسط مهر ماه وضع بدین ترتیب بود. تازه پس از آن بود که آرام آرام احساس کردیم ممکن است زنده بمانیم.

در همین ماه، وسایل و لباس های افراد اعدام شده را که در داخل بندها

و تا آن زمان نزد ما بود، از ما خواستند. بچه ها وسایل و لباس های بسیاری از افراد اعدام شده را در بین رفقای نزدیك او به عنوان یادگار تقسیم کردند(که رسمی بود دیرین و معمول از سال ٦٠ و اعدام های آن سال در اوین) و جهت اطمینان خانواده ها از وضع بستگانشان، بخش اندکی از وسائل هر فرد را جهت تحویل به خانواده ها، به پاسداران دادند. تا آنجا که مطلع شدم رژیم اخبار اعدام ها را با کندی و کنترل شده به بیرون درز می داد. بسیاری از خانواده ها تا آذر ماه، و حتی چند ماه پس از اعدام عزیزانشان از آن ها خبری نداشتند. در درون بند نیز سکوت بود و نگاه های بهت زده باقی ماندگان. دیگر هیچگاه از هیچ سلولی صدای شادی بر نخاست و دیگر هیچ سرودی خوانده نشد!

از میان خیل عظیم زندانیان اعدام شده در اوین و گوهر دشت، من تنها می توانم به اسامی زیر که فعلاً به خاطرم هست اشاره کنم :

١ ـ فرهاد مهدیون هوادار سازمان پیکار اعدام شهریور ١٣٦٧ در گوهردشت

٢ ـ اسماعیل موسائی هوادار سازمان پیکار اعدام ٩ شهریور ١٣٦٧در گوهردشت (مدت ٢ سال در بند ملی کش ها بوده وحکمش پایان یافته بود)

٣ ـ عباس رئیسی هوادار سازمان پیکار اعدام ٩ شهریور ١٣٦٧ در گوهر دشت (مدت ٢سال در بند ملی کش ها بوده و حکمش پایان یافته بود)

٤ ـ حمید قدیمی هوادار سازمان پیکار اعدام ٩ شهریور ١٣٦٧ در اوین

www.iran-archive.com

۵ ـ علیرضا زمردیان همکار تحریریه پیکار تئوریک اعدام در شهریور ۱۳٦۷ در اوین (از اعضای قدیم مجاهدین، با ۷ سال زندان در زمان شاه و ۷ سال در رژیم کنونی، برادر لیلا زمردیان مبارز معروف سال های ۱۳۵۰)

٦ ـ داوود حیدری از تشکیلات معلمین هوادار پیکار اعدام در شهریور ماه ۱۳٦۷– گوهر دشت (در بند محکومین دادستانی کرج بوده است.)

۷– ناصر الماسیان هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳٦۷ در اوین

۸– سیامك الماسی هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳٦۷ در گوهر دشت

۹– میر شمس ابراهیمی هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳٦۷ در گوهر دشت

۱۰– محمد علی پژمان همکار تحریریه پیکار تئوریك اعدام در شهریور ۱۳٦۷(از فعالین کنفدراسیون در آلمان و از مؤسسین گروه پیکار خلق، اهل شیراز بانام مستعار علی کاکو)

۱۱– بیژن ... هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳٦۷ در گوهر دشت

۱۲– حمید حیدری هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳٦۷

۱۳– عباس زارع هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳٦۷ – اوین

۱٤– جعفر مقامی هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳٦۷– اوین.

دستگیری در سال ۵۹ در جریان پخش اعلامیه پیکار در قم. هنگام اعدام حدود ۳۰ سال داشته و از سری دانشجویان خلبانی بوده که دوره خلبانی اف–۱٤ را گذرانیده بودند.

www.iranarchive.com

۱۵- رضا قریشی (از اعضای کمیته مرکزی سازمان رزمندگان، از زندانیان زمان شاه و از مؤسسین گروه «کامل»، یکی از جریانات منشعب از رزمندگان، که از زمان دستگیری در سال ٦٢ تا هنگام اعدام، در اوین و در بند زیر حکمی ها بوده است) اعدام درخرداد ماه ١٣٦٧ در اوین.

١٦- داریوش کاید پور (از اعضای کمیته مرکزی سازمان رزمندگان، از زندانیان زمان شاه، از مؤسسین گروه «کامل»، اهل مسجد سلیمان و از زمان دستگیری در سال ٦٢ تا هنگام اعدام در بند زیر حکمی ها بوده است.) اعدام در خرداد ماه ١٣٦٧ در اوین.

١٧- فتح الله گلاب لو از سازمان رزمندگان اعدام در سال ١٣٦٧- اوین

١٨- جعفر بیات از اتحادیه کمونیست ها اعدام در سال ١٣٦٧- اوین

١٩- هاشم ... (اتهام نامشخص - صرفاً خط ٣) اعدام در شهریور ١٣٦٧ در اوین

٢٠- محمود قاضی پور از جناح چپ اکثریت اعدام در ٦ شهریور ١٣٦٧- گوهر دشت

٢١- بهمن رونقی از حزب رنجبران اعدام در ٩ شهریور ١٣٦٧- گوهر دشت

٢٢- همایون آزادی هوادار سچفخا(اقلیت) اعدام در ٩ شهریور ١٣٦٧- گوهر دشت

٢٣- مجید ولی هوادار سچفخا(اقلیت) اعدام در ٥ شهریور ١٣٦٧- گوهر دشت

٢٤- ماشاء الله محمد حسینی « (اقلیت) اعدام در ٥ شهریور

www.iran-archive.com

۱۳٦۷– گوهر دشت

۲۵– جهانبخش سرخوش « (اقلیت) اعدام در ۵ شهریور ۱۳٦۷– گوهر دشت

۲٦– امیر هوشنگ صفائیان « (اقلیت) اعدام در ٦ شهریور ۱۳٦۷– گوهر دشت

۲۷– ناصر ... هوادار سچفخا (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳٦۷– (دستگیری در ضربه سال ٦٤ به گروه «کار ویژه» که به ۱۰ سال محکوم گردیده و تا زمان اعدام در اوین بوده است.)

۲۸– هاشم الیا سیان « (اقلیت) اعدام در تیر ماه ۱۳٦۷– اوین (در بند «ابدی» های اوین بوده است.)

۲۹– انوشیروان لطفی (از سازمان فدائیان خلق – اکثریت)، از زندانیان زمان شاه، اعدام در خرداد ماه ۱۳٦۷– اوین

۳۰– ابراهیم نجاران « (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳٦۷– اوین

۳۱– جلال فتاحی هوادار سچفخا (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳٦۷– اوین

۳۲– علیرضا تشید از فعالین سازمان راه کارگر، از اعضای قدیمی مجاهدین، با ۷ سال زندان در زمان شاه و ۷ سال در رژیم کنونی، اعدام در اوین، شهریور ۱۳٦۷

۳۳– منصور نجفی شوشتری از سازمان وحدت کمونیستی اعدام در شهریور ۱۳٦۷– گوهر دشت (از فعالین کنفدراسیون در زمان شاه، در سوئد)

۳٤– رضا عصمتی از فعالین کومله اعدام در شهریور

www.iran-archive.com

۱۳٦۷ – اوین

۳۵– داوود ناصری از فعالین کومله اعدام در شهریور ۱۳٦۷ گوهر دشت

۳٦– علی صفری از اتحاد مبارزان کمونیست(سهند) اعدام در شهریور ۱۳٦۷ – اوین

۳۷– قدرت الله جوان « « (سهند) اعدام در شهریور ۱۳٦۷ – اوین

۳۸– محمد رحیم زاده « « (سهند) اعدام در شهریور ۱۳٦۷ – گوهر دشت

۳۹– محمد صبوری کُرکُری، کادر مرکزی وحدت انقلابی در راه آزادی طبقه کارگر، اعدام در شهریور ۱۳٦۷ – اوین

٤۰– هوشنگ قربان نژاد از حزب توده اعدام در ۵ شهریور ۱۳٦۷– گوهر دشت

٤۱– خلیل بینائی ماسوله از حزب توده خودکشی در ۷ شهریور ۱۳٦۷– در بند انفرادی گوهر دشت (وی در سال ۵۸ به جرم حمل اسلحه برای سچفخا دستگیر شده و در زندان به حزب توده گرایش یافته بود.)

٤۲– حسن نظری از حزب توده، اعدام در ۵ شهریور ۱۳٦۷ –گوهر دشت.

٤۳– حمید اردستانی از مجاهدین اعدام در تیر ماه ۱۳٦۷– گوهر دشت

٤٤– سعید از مجاهدین اعدام در تیر ماه ۱۳٦۷ – گوهر دشت

www.iranarchive.com

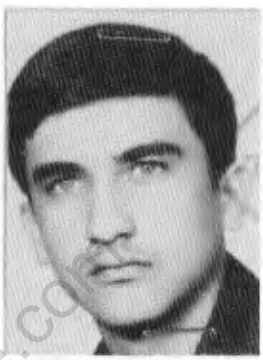

ـ فرهاد مهدیون

عباس رئیسی

ـ داوود حیدری

علیرضا تشید

علیرضا زمردیان

www.iran-archive.com

باز هم در اوین

در اواسط آبان ماه، برگه ای به زندانیان بند ۸ دادند تا همه آن را پرکنیم:

اسم و مشخصات، نام پدر، سال تولد، اتهام، میزان محکومیت، آیا مسلمان هستید یا خیر؟ آیا حاضر به مصاحبه در جمع زندانیان هستید یا خیر؟...

برایمان روشن بود که رژیم در پی برآورد وضعیت فکری و روحی زندانیان، پس از کشتار عمومی در تابستان است. همه ملی کش ها که تا آن زمان مصاحبه را به عنوان شرط آزادی نپذیرفته بودند، پس از آن کشتار حاضر به انجام مصاحبه بودند. این بار، حد و حدود این مصاحبه ها برای زندانبانان اهمیت چندانی نداشت، مهم این بود که انجام مصاحبه از جانب زندانی پذیرفته شود. برای این زندانی ها نیز مصاحبه دیگر چندان پر اهمیت تلقی نمی شد، چرا که پیش از این ناگزیر شده بودند از مواضع سیاسی و ایدئولوژیك خود پائین بیایند و اسلام را بپذیرند، هرچند در حرف.

بدین ترتیب، در جمع سیصد نفره زندانیان بند ۸، بجز ۵۰ نفر، بقیه در برابر این پرسش که «آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان هستید» پاسخ مثبت دادند.

مدتی گذشت. تمام ملی کش ها را از انفرادی های گوهردشت و یا بند ۸، به اوین منتقل کردند و پس از گرفتن یك مصاحبه از تك تك آن ها در جمع خودِ ملی کش ها، در پائیز و زمستان ۶۷ آن ها را آزاد کردند. بقیه زندانی ها را نیز به سه رده مجزا تقسیم کردند. بند ۲ و بند ۸ شامل زندانی هائی

www.iranarchive.com

می شد که حاضر به پذیرش مصاحبه بودند و بند ۱۲ شامل ۵۰ نفری بود که به پرسش مربوط به انجام مصاحبه، پاسخ منفی داده بودند.

در اوایل آذرماه، دوباره هواخوری برای بندها برقرار شد و در اواسط آذرماه مطلع شدیم که به بند ۲ اجازه ملاقات داده اند. یك هفته بعد به بند ۸، هفته بعد از آن به بند ۱۲ ملاقات دادند.

از وضعیت زندانیان مجاهد بکلی بی خبر بودیم. آن ها همچنان در قسمتی مجزا از بند زندانیان چپ نگهداری می شدند. در بهمن ماه همان سال، مطبوعات و تلویزیون رژیم تبلیغات پر سروصدائی بر سر عفو زندانیان سیاسی به راه انداختند و ری شهری (وزیر وقت اطلاعات) ادعا کرد که تمام زندانیان مشمول عفو شده اند و فقط ۹۰۰ نفر زندانی داریم که آزادی آن ها خطرناك است!

در اواخر بهمن ماه ٦٧، یك روز صبح، داوود لشکری به بند ما آمد و دستور داد که تمام افرادِ بند وسایلشان را جمع کنند. ابتدا فکر کردیم می خواهند بند ما را تغییر بدهند. پس از جمع کردن وسایلمان و زدن چشم بند، ما را از بند خارج کردند. وارد قسمت انتهای راهروها شدیم. از پلکانی پائین رفتیم و به محوطه ای باز رسیدیم. همگی را سوار یك اتوبوس کردند و از گوهردشت بیرون بردند. یقین داشتیم که ما را به زندان اوین می برند. نزدیك به ۳ سال بود که در زندان گوهردشت بسر برده بودیم. در داخل اتوبوس توانستیم چشم بندهایمان را برداریم. دو نفر پاسدار مسلح در جلوی اتوبوس نشسته بودند. یك ماشین در جلو و یك ماشین در عقب، اتوبوس ما را اسکورت می کردند.

با ولع، مناظر و خیابان ها و مردم آزادی (!) را که در حال رفت و آمد بودند نگاه می کردیم. با خود می اندیشیدم آیا این افراد که اینچنین آرام در

www.iran-archive.com

حال رفت و آمد هستند اطلاع دارند که چه تعداد انسان در همین نزدیکی آن ها کشته شده اند؟ و بی اختیار به یاد کسانی که دیگر با ما نبودند اشك می ریختم. آن ها در گوهردشت یا اوین بی دفاع به دار آویخته شده بودند. اما طنین صدای آن ها را از سراسر ایران، تمام شهرها و خیابان ها و کوچه، پس کوچه ها می شنیدم. آن ها را در همه جا می دیدم. حتی در خارج از کشور نیز، با فرسنگ ها فاصله، با یاد آنان اشك در چشمانم حلقه می زند.

سرانجام وارد زندان اوین شدیم. از درب بزرگ و آهنی آن گذشتیم و چشم بند هایمان را زدیم. ما را به بند ۲ بالا بردند. متوجه شدیم که بند ۲ و ۸ گوهردشت را نیز همان روز، زودتر از ما به بند ۲ پائین اوین منتقل کرده اند. بدین ترتیب، گوهردشت را از کلیه زندانیان چپ تخلیه کرده بودند. در بند ۲ بالا، با بسیاری از بچه ها رو به رو شدیم که در سال ٦٥، قبل از انتقال به گوهردشت، در بند ۱ واحد ۱ زندان قزل حصار باهم بودیم. شاید در موقعیتی جز این، از دیدن بچه های قدیمی، بچه هائی که چند سال در قزل حصار با هم گذرانده بودیم دلشاد می شدیم. اما در آن وضعیت جائی برای شادی نمانده بود. دوستان و همزنجیری ها همدیگر را در آغوش گرفتیم. آن ها که در اوین مانده بودند از وضعیت و سرنوشت دیگر زندانی ها پرس و جو می کردند. ما نیز از سرنوشت کسانی که در اوین مانده بودند می پرسیدیم و خیلی زود فهمیدیم که بسیاری از این رفقا و دوستان مشترك دیگر زنده نیستند.

تمام زندانی های بند ۲ و بند ۸ گوهردشت را به بند ۲ پائین منتقل کرده بودند و ما را نیز با بازماندگان زندان اوین یکجا قرار دادند. برایمان روشن بود که این وضعیت موقت است. اواخر بهمن ماه بود و در هریك از سلول های بند، ۲۰ تا ۲۵ نفر می خوابیدیم. آن شب تا صبح، با دوستانی که بعد

از چند سال، همدیگر را یافته بودیم گپ زدیم و برای یکدیگر از وضعیت اوین و گوهردشت و وقایعی که از سر گذرانده بودیم تعریف کردیم.

بعد از ظهر روز بعد، ناصریان به بند آمد و شروع کرد به خواندن اسامی تک تک زندانی ها. نمی دانستیم دوباره چه برنامه ای برایمان چیده اند. نام هرکس را که می خواندند از بند خارج می شد و پشت در به سؤال های ناصریان باید پاسخ می داد:

اسم و مشخصات، نام پدر، سال تولد، مدت محکومیت، آیا مسلمان هستی یا خیر؟ آیا حاضر به مصاحبه هستی یا خیر؟ آیا حاضر به شرکت در کنفرانسی علیه مجامع حقوق بشر هستی یا خیر؟

بازهم زندانی های چپ را بنا به پاسخی که به دو سؤال آخر می دادند در راهرو ردیف می کردند. کسانی که به دو سؤال آخر پاسخ منفی می دادند در سمت چپ راهرو، و کسانی که به دو سؤال آخر پاسخ مثبت می دادند در سمت راست راهرو می نشاندند.

ازمیان تمام زندانیان چپ که حدود ٤٠٠ تا ٤٥٠ نفر بودیم (از بند ٢ بالا و پائین) فقط ٧٠ نفرمان به آن دو سؤال آخر پاسخ منفی دادیم. بقیه همه به آن دو سؤال پاسخ مثبت داده بودند. ما ٧٠ نفر را در قسمت چپ راهرو نشانده بودند و پس از پایان کار، همه مان را به بند ٤ پائین بردند و در ٣ سلول انتهای بند جا دادند و درب هر ٣ سلول را بستند. در هریك از این سلول های مجرد(بسته)، ٢٠ تا ٢٥ نفر بودیم. ابتدا روزانه، سه وعده برای دستشوئی درب سلول را باز می کردند و پس از چند روز، برای هر سلول، روزانه نیم ساعت هواخوری هم دادند.

روزنامه های صبح و عصر را هم برایمان می آوردند. در یکی از روزهای اسفند، در روزنامه کیهان، خبر تشکیل کنفرانسی با شرکت زندانیان، علیه

www.iran-archive.com

مجامع حقوق بشر دیدیم. همه دور آن برگ روزنامه جمع شده بودیم. عکس کیانوری را با جمعیت پشت سرش چاپ کرده بودند و نوشته بودند زندانیانی که در این کنفرانس شرکت کرده اند، در پایان کنفرانس، آزاد و به خانواده هاشان ملحق شده اند.

روزگار غریبی است. چند سال پیش از آن در همین سلول ها و در همین روزنامه ها لیست اعدامی ها را با صدای بلند برای یکدیگر می خواندیم و امروز خبر شرکت همان زندانی ها و دوستانمان را در چنین کنفرانسی داشتیم می خواندیم.

نمی دانستیم که با ما چه رفتاری خواهند کرد. اعدام همه ما ۷۰ نفر، برای رژیم که چند ماه پیش هزاران نفر را کشته بود، کاری بسیار ساده به نظر می آمد. اما نمی دانستیم که آیا ما را خواهند کشت و یا همچنان در زندان نگه خواهند داشت. چند روز پس از خواندن آن خبر، چند نفر از میان سه سلول ما به پاسدارهای بند اعلام کردند که حاضر به انجام مصاحبه هستند. یك ساعت بیشتر طول نکشید که آن ها را از ما جدا کرده بردند. سایه تردید و ابهام در رفتار همه مان مشهود بود.

چند روزی گذشت، ناصریان درب سلول ها را باز کرد و اسامی چند نفر را خواند و به آن ها چشم بند زد و با خود برد و با این کارها، به تردید و ترسی که در اثر موج اعدام ها فضا را فرا گرفته بود، دامن می زد. می دانست چه می کند. ما در ابهامی دائم بسر می بردیم. نمی دانستیم کسانی را که از سلول می برند به کجا می برند. بعدها فهمیدیم که آن زندانی ها را به انفرادی های آسایشگاه برده بودند.

در یکی از روزهای فروردین ماه سال ٦٨، ناصریان بازهم وارد سلول شد. لیست اسامی بچه های سلول را در دست داشت و گفت هرکس تعهد

بدهد که هیچگونه فعالیتی علیه نظام نخواهد کرد، آزاد خواهد شد. من و چند نفر دیگر آمادگی خودمان را برای دادن تعهد اعلام کردیم. در میان ما، سه – چهار نفر آماده دادن تعهد کتبی نبودند. بلافاصله به ما چند نفر چشم بند زدند و ما را از سلول بیرون بردند. دوباره وارد بند بالا شدیم. فردای آن روز، پاسداری اسم من و تعدادی دیگر را خواند. ما را به دفتر مرکزی اوین بردند، همان جائی که روز اول دستگیری شب را به صبح رسانده بودیم.

ناصریان برگه ای جلوی ما گذاشت. برگه تعهد بود. تعهد به اینکه هرگز فعالیتی علیه نظام اسلامی نخواهیم کرد و با هیچ گروه مخالفی همکاری نخواهیم نمود. برگه را امضا کردیم. برگه دیگری را هم که مکمل برگه اول بود امضا کردیم و در آن تعهد دادیم که در صورت فعالیت مجدد علیه نظام اسلامی، مستوجب اشد مجازات هستیم. پس از دادن امضاها ما را دوباره به بند ۲ بالا بردند.

بعد از ظهر همان روز، حوال ساعت ۵ بعد از ظهر، اسامی تک تک مان را خواندند. چشم بند زده به سمت بیرون حرکت کردیم. مسافت کوتاهی طی شد و پشت درب ورودی زندان توقف کردیم. ابتدا چشم بندهایمان را گرفتند و سپس تمام بدنمان را تفتیش کردند و تک تک مان را از درب زندان بیرون فرستادند.

آزاد شده بودیم. خانواده هایمان اشك شوق می ریختند و ما را در آغوش خویش می فشردند. من نیز می گریستم. زندان اوین را با کوهی از خاطرات تلخ و شیرین دوران اسارت، خنده ها، اشك ها و فریادهائی که در آن خفه شده بودند ترك می کردم. هنگامی که فاصله زندان تا خانه را طی می کردم بغض گلویم را می فشرد و حلقه های اشك منظره خیابان های تهران را پیش دیدگانم تیره می کرد. بی اختیار، شعری را که یکی از بچه ها

www.iran-archive.com

به یاد رضا قریشی (و همه آنان که دیگر نبودند) سروده بود، زمزمه می کردم:

قلبم را بر تیرکی آویختند
بر شانه های مجروح وطنم
جراحتی دیگر وارد آوردند،
دخترم ،
آنگاه که از کنارم می گذری
آهسته برو
زیرا که با تو سخنی دیگر دارم
سخنی دیگر.

آوریل ۱۹۹۵
اردیبهشت ۱۳۷٤

www.iran-archive.com

زیر نویس ها:

۱- در سال ٦۱ ، گروه ضربتی متشکل از پاسداران، برای عملیات دستگیری ایجادشده بود. ساختمانی که بخش های اداری اوین و همچنین شعب بازجوئی افراد سازمان مجاهدین، در آن قرار داشت، در بین زندانیان، به دفتر مرکزی اوین معروف بود.

۲- از سال ٦۱ به بعد، در ساختمان دفتر مرکزی، شعبه های ۱ ، ۳ ، ٤ و ۷ را به بازجوئی زندانیان مجاهد اختصاص داده بودند. شعبه ٥ به بازجوئی جریان اکثریت و حزب توده، و شعبه ٦ به بازجوئی سایر جریان های چپ اختصاص داشت.

۳- شعبه ٦ بازجوئی در محل ساختمان ۲۰۹ که متصل به ساختمان بندها بود قرار داشت و از سال ٦۱ به زندانیان زن اختصاص داده شد.

٤- اصطلاح «زیر زمین» بین زندانیان و همچنین بازجوها، برای شکنجه گاه بکار برده می شد. از انواع شکنجه ها، شلاق و کابل، دستبند قپانی و آویزان کردن از دست یا پا رایج بود.

٥- حاج آقا اخوت، پدر حسین اخوت بود، از فعالین سازمان پیکار. خواهر اخوت

پس از دستگیری، حسین را پای قرار می کشد. اما او که سر قرار متوجه وضعیت مشکوک می شود، خود را از مخمصه بیرون می کشد و فرار می کند. پاسداران در عوض پدرش را گروگان گرفته به زندان می اندازند.

۶- «اتاق آزادی» در اصطلاح زندانیان، به اتاقی در دفتر مرکزی اوین گفته می شود. آخرین مراحل پیش از آزادی در این اتاق می گذرد. از جمله، پر کردن برگه تعهد، دادن ضمانت و...

۷- حسین روحانی عضو مرکزیت سازمان پیکار بود. پس از دستگیری ضعف نشان داد و به همکاری با زندانبان پرداخت. از آن پس در پاره ای بازجوئی ها از کادرها و فعالان سازمان پیکار شرکت داشت. با اینهمه، او را در سال ۶۳ اعدام کردند.

۸- قاسم عابدینی از مسؤولین سازمان پیکار بود و همراه با همسر خود مهری حیدر زاده در بازجوئی اعضای این سازمان شرکت می کرد. او را هم در سال ۶۲ اعدام کردند. مهری حیدر زاده در سال ۶۵ آزاد شد و هم اکنون گاه داستان یا مقاله های ادبی برای کیهان یا اطلاعات می نویسد.

۹- صمد علی زاده یکی از فعالین سازمان پیکار بود. همکاری اش در بازجوئی از اعضای این سازمان ابعادی گسترده داشت و چند سال بعد آزاد شد.

۱۰- به احتمال زیاد، بازجوها از نام های مستعار استفاده می کردند.

۱۱- از اواسط سال ۶۱، ساختمان بندهای اوین که در زمان شاه برای کلیه زندانیان بود، به زندانیان زن اختصاص داده شد و ساختمان اداری زندان ساواک در زمان شاه، برای نگهداری زندانیان مرد اختصاص یافت که به ساختمان آموزشگاه معروف شده بود. این ساختمان ۶ سالن داشت، در هر طبقه، دو سالن رو به روی هم قرار گرفته بود و برای همه این سالن ها از یك محل به عنوان «زیر هشت» استفاده می شد. سالن های ۱ و ۵ به زندانیان مذهبی و مجاهد اختصاص داشت و سالن ۳ به زندانیان چپ که نماز نمی خواندند. درب سالن ها بسته بود و به اصطلاح مجرد یا ایزوله بودند. هر سلول، سه نوبت در روز وقت دستشوئی و نیم ساعت هواخوری داشت. سالن های ۲ و ۴ مختص تواب ها بود و به شکل عمومی اداره می شد. سالن ۶ مختص به زندانیانی بود که سنشان کمتر از ۲۰ سال و تواب بودند. علاوه براین سالن ها، در محوطه حسینیه نیز، زندانیان توابی بودند که در کارگاه های اوین کار می کردند. این زندانیان که تواب بودنشان مسلم شده بود اونیفورمی طوسی به تن می کردند.

۱۲- وحید خسروی از فعالین سازمان پیکار بود که پس از دستگیری رهبری این سازمان، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. در اسفند ۶۱، توسط محمد رضا نصیری لو رفت و دستگیر شد. در دادگاه از مواضع خود و مارکسیسم دفاع کرد.

او یك بار نیز در سال ۶۰، در شهرستان آمل دستگیر شده و از زندان فرار کرده بود. حاکم شرع در آن زمان، آیت الله نیری، از اهالی همان شهرستان ها بود. نیری پرسیده بود: «دفعه قبل، به تو دو سال حکم دادم. از زندان فرار کردی. این دفعه چقدر حکم دهیم تا فرار نکنی؟» و او پاسخ داده بود: «شما هر حکمی به من بدهید، من اگر بتوانم باز هم فرار می کنم.» او را در ۲۲ مرداد سال ۶۲ اعدام کردند.

۱۳- احمد شیرازی نیز از فعالین سازمان پیکار بود که بعد از دستگیری رهبری این سازمان، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. او نیز در اسفند ۶۱ ، توسط محمد رضا نصیری لو رفت و دستگیر شد. حاکم شرع، نیری، از او خواسته بود تا نظرش را نسبت به جمهوری اسلامی اظهار کند: «حتی اگر مرا خاك کنید، باز هم استخوان های پوسیده ام شعار مرگ بر جمهوری اسلامی سر خواهد داد.» او را در ۲۲ مرداد سال ۶۱ اعدام کردند.

۱۴- وحید سریع القلم از فعالین اتحادیه کمونیست ها بود که با مسؤولین زندان همکاری می کرد و در بعضی موارد در بازجوئی از فعالین این سازمان شرکت داشت. او را در سال ۶۳ اعدام کردند.

۱۵- محمد رضا کریمی از فعالین سازمان پیکار بود. در زندان از مواضع سیاسی خود همواره دفاع می کرد. او را در پائیز ۶۲ اعدام کردند.

۱۶- محمد نورائی از فعالین سازمان پیکار بود که در زندان و در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرد و در پائیز ۶۲ اعدام شد.

۱۷- احمد میر احسان (سرتوك) از فعالین سازمان پیکار بود که در سال ۶۲ دستگیر شد. در زندان و زیر فشار به اسلام روی آورد و به ۱۲ سال زندان محکوم شد. در سال های ۶۳-۶۴ دچار بیماری روانی شد و در سال ۶۶ آزاد گردید

۱۸- این پرسش ها و تفتیش عقاید که مرتب و هر از چندگاهی توسط زندانبانان انجام می گرفت تنها وسیله سنجش افکار زندانی ها به شمار می آمد. اما این سنجش در مورد زندانی های مجاهد متفوت بود. چرا که مجاهدین غالباً در آن سال ها اظهار ندامت می کردند و سازمان خود را منافقین می نامیدند و برای مصاحبه ابراز آمادگی می کردند. به این خاطر، زندانبانان برای سنجش وضعیت و افکار آن ها میزان همکاری های فعال آن ها را ملاك قرار می دادند.

۱۹- حاجی داوود رحمانی که به «حاجی داوود» معروف بود رئیس زندان قزل حصار و از داروبسته لاجوردی محسوب می شد. فشارها و شکنجه هائی که او بر زندانیان اعمال می کرد زبانزد شده بود، تا آنجا قزل حصار همپای اوین مشهور شده بود.

۲۰- نادر سرخابی خامنه از هواداران سازمان راه کارگر بود که در سال ۶۲ به ۴

سال زندان محکوم شده بود. در پی دستگیری افراد جدید و لو رفتن اطلاعاتی جدید او را دوباره دادگاهی کردند و در زمستان ٦٢ اعدام شد.

٢١- سیروس مرادی، از فعالین اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) که نادم شد و با بازجویان همکاری داشت. با اینهمه او را چند سال بعد آزاد کردند.

٢٢- فرهاد غریب، با نام مستعار عباس، از سازمان پیکار بود. در زندان همکاری وسیعی با بازجوها داشت و بعد از چند سال آزاد شد. علی صدیقی نیز همین طور.

٢٣- داریوش کاید پور (کائیت پور) از مرکزیت سازمان رزمندگان و گروه «کامل» بود که در سال ٦٢ همراه رضا قریشی، یکی دیگر از اعضایِ رهبری این سازمان دستگیر شد. تا ١٣٦٧ هیچ حکمی به او نداده بودند. با اینهمه در کشتارهای آن سال، در اولین سری، اعدام شد.

٢٤- رضا قریشی از مرکزیت سازمان رزمندگان، در سال ٦٣ دستگیر شد و تا سال ٦٧ در انتظار دریافت حکم خویش بود و همراه با داریوش کاید پور اعدام شد.

٢٥- محمود محمودی از فعالین سازمان اقلیت، در سال ٦٤ دستگیر شد. خبر دستگیری او را همراه با عده ای دیگر از افراد این سازمان، در روزنامه ها خواندیم. در دادگاه از مارکسیسم و عقایدش دفاع کرد و در سال ٦٥ اعدام شد. گویا او جریانی به نام «کار ویژه» را در درون سازمان خود رهبری می کرده است. به همین دلیل، زمانی که او در انتظار اعدام خویش، در سالن ٣ بسر می برد، پاره ای از فعالین اقلیت به او انگ همکاری با پلیس زده بودند. او در انزوا و تنهائی به جوخه اعدام سپرده شد.

٢٦- داوود لشکری، از پاسداران قدیمی زندان گوهردشت بود و از سال ٦٥ به بعد، مدیر داخلی زندان به شمار می رفت و سرکوب زندانیان زیر نظر مستقیم او صورت می گرفت و از عوامل اجرائی کشتار سال ٦٧ بود.

٢٧- فرعی بند: در زندان گوهر دشت در کنار هر بند، مجموعه ای شامل دو اتاق (یك اتاق بزرگ و یك اتاق توالت و دستشوئی و حمام) قرار داشت که درب آن به راهرو بندها باز می شد. در بسیاری از موارد، برای جدا کردن برخی از زندانی ها از دیگران، از فرعی ها استفاده می شد و چون جزء بند به شمار نمی رفته، زندانیان از قدیم آن را فرعی بند نامگذاری کرده اند.

٢٨- ناصریان: وی پس از برکناری دار و دسته لاجوردی، دادیار زندان قزل حصار و گوهردشت و اوین بود.

اندیشه و پیکار

۱

آبان ۱۳۶۶
اکتبر - نوامبر ۱۹۸۷

در این شماره:

چرا بحران و چرا این نشریه؟
مارکسیسم و بحران جنبش کمونیستی
سه گفتار از آلتوسر، سویزی و کولتی
حزب کمونیست ایران و مساله شوروی
جنگ خلیج و جایگاه این منطقه در استراتژی جهانی

۲

دی ماه ۱۳۶۷
ژانویه ۱۹۸۹

دولت: رابطه قدرت میان طبقات
بحثی درباره استالین
انقلاب بلشویکی و روزالوکزامبورگ
تکنولوژی و جامعه در عصر لنین و استالین
فلسطین: سرفصل‌های تاریخی و اسناد
زمینه‌های عینی و ذهنی انتفاضه

۳

خرداد ماه ۱۳۷۰
ژوئن ۱۹۹۱

در حاشیه "جنگ خلیج" و رابطه آن با "نظم جدید"
نقدی بر سیستم‌های شناخت
جنبش ۳۵ ساعت کار در هفته در آلمان
بحران جهانی سرمایه در دوران کنونی
در برگداشت آلتوسر
چرا سوسیالیسم؟
فروغ فرخزاد: شاعری که صدای انفجار را می‌شنید

www.iran-archive.com

اندیشه و پیکار

۴

آذر ماه ۱۳۷۲
دسامبر ۱۹۹۳

در این شماره :

* گفتگو با خویش : مسائلی کماکان حاد (تراب حق شناس و حبیب ساعی) * مصاحبه با پل سویزی (هیئت تحریریه اندیشه رهائی) * لوئی آلتوسر، فلسفه و مبارزه طبقاتی (دومینیک لوکور) مصاحبه با لوئی آلتوسر * شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ (آرنومونتسر) * من، سوژه فلسفی (من دروغین، سوژه خیالی، اسطوره فلسفی) (حبیب ساعی) * مصاحبه با آبراهام سرفتی (ترجمه پانته آ ک.) * فلسطین و پیچیدگی های جنگ و صلح (تراب حق شناس) * جنبش حماس : علت وجودی، موقعیت و خطر آن (زیاد ابوعمرو) * احمد عرب (شعر از محمود درویش)

www.iran-archive.com

تا کنون منتشر شده است :

* برگزیده ای از

خبرنامه داخلی رژیم

(اسنادی در افشای رژیم از زبان خودش)

هشت دفتر

* یادداشتهای زندان نوشته محسن فاضل

(بزبان آلمانی)

لوئی آلتوسر
فلسفه و مارکسیسم

فلسفه، سیاست، ایدئولوژی و...

ترجمهٔ : ناصر اعتمادی

www.iran-archive.com

www.iran-archive.com

ANDEESHEH VA PEYKAR
C/O POSTFACH 2030
52022 AACHEN
GERMANY

انتشارات
اندیشه و پیکار